

حکیم ناصر خسرو
مع سوانح عمری
حکیم

سوانح عمری حکیم ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

حکیم ناصر خسرو علوی علیه الرحمة نسبه نسباً و حسباً بنگارش سالی که خود در ...
خود نوشته است اکنون صورت رساله این است چنین
قال العبد ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد ابن علی بن موسی الرضا
علیه السلام که در ربعان ... بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف
شدم بحفظ کتاب الهی و سر ... سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله در سن نه سال بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و
صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول ... و سه سال دیگر به تتبع نجوم و هیئات
و حل اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفده ... پانزده سال دیگر اوقات بعلم
فقه و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه ... مصروف داشتم و جامع کبیر و ...

4

عمر خود در یاد حق سبحانه و تعالی تنعم کردی بعباد او معامله از هر نوع نمودی
و از لطف او حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاهب باده پیمودی و ارواح
سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفوس علوی پیوست این زمان وقت رحیل
هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات
درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح
از بدن من مفارقت خواهد کرد روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار میکان
بدخشان در هنگامیکه شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید
چون ندانم که این مرتبه را که یافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس
المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسد این رساله را باهل اسلام برسان
و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حق سبحانه قادر بر حق است
و موصوفست بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و
ملائکه او بر حقند و نشر خلایق در حشر بر حقست و او خالق جزو و کل است
و نزول جبرئیل بر پروانه ها در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر
حقست و افضل انبیا پیغمبر ماست و خلفاء راشدین بعد از و بوده اند و

مغفرت درخواه و مرا اینها از نظر نماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و
مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم که آبروی من نریزد و مرا ضایع
مطلق نگذارد بنا بر آنچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان
مقدم اعمال حیاتست یا اخ السعید چون روح مفارقت کند هیچکس را
خبردار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا در این سنگ خاره در
میان حقیقی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علماء جن که
هرد و بزرگ و فاضل عصر خودند نزد تو حاضر خواهند شد و مدد خواهند
نمود تو هیچ وجه من الوجوه متعرض احوال ایشان مشو با ایشان مصاحبت
کن که ترا درین مصیبت یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از
همه جهة خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علماء و فضلا رو و بگو برادر بزرگ
من رحلت کرد بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان
بر من نماز گذارند و باز گردند جنازه مرا بردار که آن دو جنی ترا مدد خواهند کرد
چون بقبر در آوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام بر و رحمت
کن و چون مرا مدفون سازی الکتاب من که در علم یونانی است و الکتاب دیگر

۱۰

ردا از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطا بن لوقا که از حضرت عیسی
شنیده بودم کشف نمودم بتحقیق آن رسیدم و بعد از آن بخاطر رسید که
در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشود آنگاه بواسطه گردش
روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم
و بجاهی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان مرا
تعلقی نزد پسر پادشاه رسیده بود و تسخیر او کرده بودم بنوعیکه در هیچ وقت از
بواسطه آن نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون این رباعی بمسامع
تسبیح اقبال بسر سانیدم ما عشق ترا بیادگار آوردیم بر خاک تو تجربه و
انکسار آوردیم و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور
ملکی و مالی صاحب اختیار شدم بغایتی که علما و فضلا بر احوال من حسد
بردند و در غیبت من مرا در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت دادند و بر قتل من
فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده و آن کتاب موسوم است
بمستوفی آن را بسوختند و ملک سخن ایشان را بجا در آمده انقیاد رای باطل
ایشان نموده قصد من کردند همان پسر که در نزد من چیزی میخواند و شاگرد

۳

مالی و ملکی است تصرف من
نوی گذشت و بعد از آن مرا
برای ملاحده یعنی قلاع جبال
و نواحی آن برسالت فرستاد
چون با برادرم ابو سعید بکیان
رسیدم ملک ملاحده

سوال سخت ترسیدم و بخلاف آنچه مطلب بود جواب میگفتم و این باد ملاحده شخصی بود بزرگ و عاقل و پر فهم و نکوروی و خوشخوی گفت تو پسر خسرو علا نیستی جواب گفتم نی و مردی حکیم و دانشمند است او را به رسالت چکار گفت تو بر سیمای حکیمان هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم سالی از حکمت نخواهم بود فرمود کتابی آوردند و مرا گفت از جمله تصنیفات نا خسرو است و هیچکس از علمای وقت ما قادر بر تحقیق معانی این کتاب نمیتواند گشت باری تو نظر کن چون کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتا بود که من در منطق و الهی جمع آورده بودم و اکسیر اعظم نام کرده گفت چه مسئله از وجوب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم من گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما این رسالت ما درین سخن بودیم که ناطوس مغربی که نزد من در بابل شاگرد بود دران انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره بر زد و بیهوش شد رئیس ملاحده ازین حال بتعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از وی پرسید که ای ناطوس این چه کسی است که ترا از دیدن او این حال پیش آمد ناطوس گفت

...اد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده
بلرتجم جماعتی از عقب من فرستاد مرا گرفته آوردند و بندم نمود و گفت ای پسر
خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم اکنون که ترا فلاکت به
چنگ انداخته بهیچ وجه مفارقت ممکن نیست مگر بموت و من ... سال در حبس بودم
آنوقت بجان وزارت او با من بود و پسر او در نزد من چیز میخواند و بسیاری از حکمت
و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلبکرد و گفت ای
حکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بمعنی
تأویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در آن امر ملجاء و مجبور بودم و از خوف
تلف نفس برخصت شرع شریف آن تفسیر نمودم و حضرت حق سبحانه و
تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آنرا باطراف و
اکناف عالم فرستاد و علما و فقهای روزگار آنکتاب را مطالعه نموده مرا بکفر
و زندقه نسبت کردند و بر من نفرین و لعنت مینمودند و عجب از ایشان که برخصت
شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی و تقدس رجال آن
مطلعست که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از روی ترس

میکرده باشم رئیس ملاحده گفت اینمنصب از آن تست از هرکه خواهی بگیر و بهرکه
خواهی بده من شغل وزارت را ببرادرم گذاشتم و خود بدعوت روحانیان
مشغول شدم چون روحانیانرا مسخر کردم و حاجت خود عرض نمودم والتماس
کردم که در دو روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهند یکی از روحانیان گفت که اگر
فرمان دهی این لحظه اورا هلاک کنم گفتم بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را
ظن بدی در حق من نباشد انگاه مدت بیماری اورا به بیست و پنج روز قرار
دادم و در چهار روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلبید و گفت علاج این مرض
چیست و این چه بیماریست گفتم دو سه روز صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون
دو سه روز بگذشت باز مرا طلبکرد و گفت نظر کن تا معلوم شود که این مرض
چیست تأمل کردم و گفتم من حقیقت این بیماریرا نمیدانم و مثل اینمرض هرگز
ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطباء مملکترا حاضر نمودند علاج آن بیماریرا نتوانستند
چون مرگ نزدیک شد روحانی اورا بنوعی حرکت داد که از هیبت وی بیهوش
شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من ازو سخت ترسیده بودم زیرا که هلاک
آدمی کاریست خطیر چون بنزدیک رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم

پسر ملک رفتند گفتند که حکیم ناصر را مگذار برود که ملک را او کشته و بالفعل گریخته
میرود. پسر ملک گفت چگونه بگذارم او را و حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود
عاقبت سیصد نفر همراه کردند و مرا با برادر رخصت دادند چون شصت
فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شب در قهستان فرود آمده بودیم برادرم ابو سعید
نزد من آمد و گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا انجماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ
التجا بردم چون شب شد مریخ تمام آن جماعت را بقتل آورد بنوعیکه یکنفر نماند
که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور رسیدیم و با ما
شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشابور مجلس ما را انیس ساخت
آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر بر در هر مسجد و
مدرسه که میگذشتم مرا لعنت میکردند و بکفر و زندقه نسبت میدادند و شاگرد
من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم
شخصی از مصر مرا دیده و بشناخت نزد من آمده گفت ناصر خسرو نیستی و این
ابو سعید برادر تو نیست من از ترس دست او بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم
و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا بستان و این راز آشکار مکن چون

از نیشابور بیرون آمدم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها
با برادرم میرفتیم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل ببلده
بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک
بدخشان مشرف گشتیم او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز نوازش
من افزود تا بمرتبه وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم بهتر از آن گردید
و مصر و بغداد از خاطر محو شد و آنجناب که بفرموده ملک ملاحده نوشته
بودم بآن دیار رسیده حکیم نصر الله مسادری مردی بود فاضل و دانشمند و در آن دیار
بکرامات مشهور و معروف مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند
مگر حکیم نصر الله که در سنت تعصب داشت و مع هذا بنابر رفعت جاه و مرتبه
با من عداوت مینمود القصه بخدمت ملک رفته و با آنجناب مستند شده بر
قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده از آن دیار بطریق فرار شب بیرون
آمدم و در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمگان بدخشان رفتم و اهالی
آنجا را محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم و حال
خود اظهار کردم مرا بغایت عزت داشت و وزارت بمن عرض کرد گفتم

علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود
تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی
داشتی بعد از ان براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که
مقرون رضای تو باشد در وجود نیامد با آنکه نظر بر عمل من نیندازی امیدوارم که
رحمت کنی زیرا که تو باحسان سزاواری الهی اگر من مستحق نیستم تو مستحق احسانی
هذا آخر کلام الحکیم ابو سعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش باینجا رسید
دست مرا گرفت و گفت توکلت علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله
من چند نوبت اعاده این کلمات کردم او تکرار نمود و من هرگاه بود تمنای
آن داشتم که قوت حکیم ناصر را مشاهده کنم زیرا که ارباب حکما و دانشمندان
سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشاره کرد
من گمان بردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنا پروردگار را
که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر قرار گرفتم
او بمن التفات نمیکرد روی خود را بر قدمش میمالیدم و اضطراب میکردم
تا دیدم که نزدیک شد که چشمان او در خانه چشم غایب شود و عرق از پیشانی او

همچون مروارید مغلطیده در آن وقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده
او شادان شدم و گفتم ایجان برادر با برادر تنها مانده خود حرفی بگو که نزدیک است
جان من مفارقت کند پس نگاه کرد آنچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی و عاشق بمعشوقی
کند گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشمش روانشد چون
نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده کردم
بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر لمکان شدم
و مصالح کفن و دفن او را بدست آورده و بغار آوردم و در فکر کندن قبر در آن سنگ
خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از
حد بظهور رسانیدند بنوعیکه من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم
زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کرد غم مخور
که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خداوند صابران را دوست
دارد و پس شروع در کندن قبر کردند و در آن لحظه زمینی در کمال آسانی قبری چنانچه
باید فرو بردند و من از کار ایشان حیران مانده بوده و آب از دو چشم من چون فواره
روان بود و بهیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آن دو

چون آب آوردند حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو سه مرتبه همراه خود بزیارت
برده بود پیچیدیم و کفن کردیم بعد از آن بجانب علما و فضلا و نصرالله
صی و ملوک و اهالی رفتم و ایشان را خبر کردم بعضی گفتند خوب شد آنکه فرکرا
و بعضی گفتند واحسرتا از آن علم و فضل و حکمت و دانشمندی و من از هرکس
اثری می شنیدم اما ساکت و صامت بودم و ملک جهانشاه که پادشاه
آن ولایت بود جست و دامن خود را چاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد
زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم که
این امر کفایت شد بروی نماز بگذارید رئیس علما گفت الحکیم زمان مانند
رسول خدا در غار زیستی اما آنحضرت از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیامدی
آنگاه گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار
که مقام طاعت او ست دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در صخره صما چون قبر توان
کرد من گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کفایت شد جمله تعجب کردند و
دانستند که همه اینها از عنایت الهی است پس او را نیز عذر خواستم چون
تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را برگرفتم و جنیان همراه نصرت

دادند تا حکیم را در قبر آوردم و گفتم خداوندا بنده گنهکار ترا آوردم بر او رحمت
کن چون او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و از غار بیرون
آمدم و آنچه از ملک بودی بوی دادم و نصر الله قاضی و دیگر مردم را وداع کردم و جمله را
وداع کردم و رو بدر غار نهادم و قبر او را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم
آن دو جنی در همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره
که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما دانستم که از
حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم و عرض و طول آن غار
صد و شصت و پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از درون آن غار بطریق
صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده شکل سیزده در سیزده بدر
غار کشیدم و آن غار و ره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم بر آمده با
سایر اجزاء کوه یکسان شد غرض این است رساله که بر احوال خود نوشته بهر چه
فهمیدن پاره مراتب این رساله خالی از اشکالی نیست محتمل که بعضی از کنایه باشد
هر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی از تذکره شرح حال او
کرده اند سیدی فاضل و دانشمند بوده چون مقصود اصلی تحریر دیوان حکیم ناصر

بود و جزئی معرفتی بر احوال صاحب
کتاب لازم و ضرور لهذا چند
ورقی از احوال جناب
معزّی الیه برسبیل
اختصار مرقوم
شد

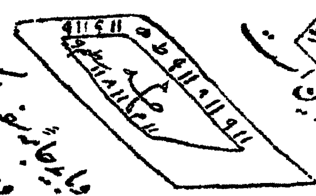
رساله بیست در تسخیر کواکب والشمس از حکیم ناصر خسرو

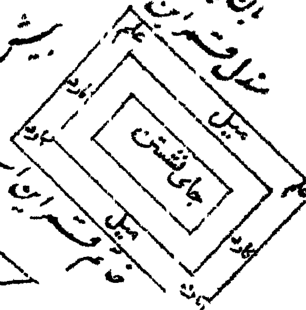
بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

درود فراوان و شکر نامحصور واجب الوجودی را سزاست که مطالع نجوم
وجود و ایجاد ممکنات از مشارق جود اوست و ثناء نامعدود و ستایش
غیر محدود فایض الجودی را روا است که تزیین و تذهیب صفایح افلاک بزواهر
کواکب کما انّا زیّنا السّماء الدّنیا بزینة الکواکب شعر از قدرت کبریای
جلال اوست و مدبری که تکوین و ابداع بدایع ثابتات و سیارات
دوار امتثال فرمان او ثابت و در انقیاد امر او سائر و دائرند که والشّمس

بر محمد مصطفی و بر آل ابرار
و اهل بیت اطهار او باد و بعد
این رساله ایست در عمل تسخیر
از حکیم ناصر خسرو علوی
قدس سره در علم دعوت
کواکب سبعه سیاره و
موسوم است

بوسیله بردو تسخیر زهره و بوسیله برسه تسخیر شمس و بوسیله این مجمو
دون زهره چه او ضد مریخ است تسخیر مریخ و علی هذا و اول اختیار طا
وقت ابتدای این عمل کنند چه آن رکن اعظم است [illegible]
ساعت زهره ابتدا کنند و باید که برج طالع از بروج مستقیمة الطلوع بود
مریخ قوی حال در وتد خالی از نظر عطارد و زحل و از تربیع و مقابله
و ناظر مشتری بنظر تثلیث یا تسدیس و مشتری و زهره بر درجه طا
یا رابع یا سابع و قوی و مقبول و سابع از نظر نحوس محفوظ و خداو
طالع قوی حال و باید که میان مریخ و عطارد هیچگونه نظری نباشد
و باید که شمس در پنجم یا نهم یا یازدهم بود و اگر مریخ در یازدهم نباشد
زحل در ششم یا دوازدهم باید باشد لیکن در ششم بهتر است
عطارد در دویم و باید که درجه طالع مونث بود و کوکبی از کوکب ثابته بر
مزاج نحوس در او نباشد و باید قمر در سرطان یا ثور نباشد بلکه واجب
بود مقارنه با آفتاب چنانکه میان او و میان آفتاب دوازده درجه
بیش نباشد یا محصور بین النحسین یا میان او و ذنب کمتر از دوازده





این اجزارا کندر سفید پوست خشخاش کف دریا چوب از اولیان زعفران
اجزارا برابر کوفته و بیخته بشیر دختر خمیر کرده حبها سازد بخور کند و باید این
اجزارا در مجمره نقره تا صبح سوخته شود چون در مندل نشیند این عزیمت
بخواند بسم الله الرحمن الرحیم عزمت علیکم ایها الملاک الکریم و مرسل
الرحمه و معطی المناهج العباد بحق یا غدقوش یا عرطفش یا
قوهوطش بجهوبش شمدائش عزمت علیکم ایها السید الرحیم
المتحرک بالحرکة السرمد بحق عیاوطریث سلجو عمایش طنیفبناش
مجلمبش طرطرفیاش خیلیوث اجید عوتی یا هاریش زعانوش
بعزة هذه الاسماء العظام و بحق الکرام یکصد و شصت مرتبه
بخواند و شبیکه دمنه [illegible] باشد همین که ماه برآید عزیمت مذکور [illegible]
بندان که تواند بخواند و هر وقت که از مندل بیرون آید این پنج اسم را
بخواند و بر خود دمد طیطرث یا عمهوث یا جمهیوطیاس یا مرطموش
خمبش چون مدت صد و سه روز بگذرد عالم را نورانی بیند و حجاب
مین از پیش نظر او برداشته شود شب و روز قمر را بیند و عاشق و

که داخل مندل شود باین اجزا بخور کند لبان لادن و گل سرو و کندر سیاه

و عود اجزا را برابر کوفته و بیخته حبها سازد چهار مثقال صبح و چهار

مثقال شام بخور کند و صورت مندل عطارد این است

علم	میل	علم
میل	جای نشستن	میل
کارد	میل	کارد

هرگاه که بمندل رود یکهزار و صد بار

این عزیمت بخواند بسم الله الرحمن الرحیم

عزمت علیکم ایها الفاضل الناطق المطلع علی سرائر الحکم المما

بحق تهوماس هیطیش و بحق عرعیوش هیطموث تا فرطیوث

طرهیو عدش جلهدیث و تهموش هتلجموث طرنیاش

عمطوراش ینقد فوش جلمدهوث نبراش علمطیاش

اجب دعوتی بحق هذه الاسماء و ادا زیش بعزة الله تعالی

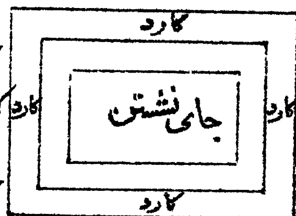
وبعزة هذه العزیمة و در وقت بیرون آمدن ز مندل این اسما بخواند

و بخواند و دمد یا عید قوش فرهیوث سهلیمش چون مدت سی

روز بگذرد تمام عالم در نظر او سبز و خرم نماید و چون شب هشتاد

یکم شود تختی از آسمان فرود آید از زمرد و دران تخت مردی نشسته و جامه

۱۸



جا یکا یکان او و وبدین طریق و باید
که در وقت شروع باین عمل آفتاب در
خانهٔ خود بود و باید جمله اسباب و فراش
سبز باشد و مدت تسخیر زهره سی و یک روز است و باید جامهای سبز
پاکیزه بپوشد و هر وقت که داخل مندل شود و بیرون آید این اجزا را بخور
کند عنبر اشهب و عود و صندل و گل نسرین و بهار نارنج و گل سرو و
نبات همه برابر کوفته و بیخته جبها ساخته چهار مثقال صبح و چهار
مثقال شب در مجمره نقره بخور کند تا در مندل باشد این عزیمت بخواند
بسم الله الرحمن الرحیم عزمت علیکم ایها السیدة السعیدة المنتخبة
بحق عیدطوش وجلبوش وقرطوطاش وهلیموتتبب وعقبو
طریش وغلیموطرش ودعوهنداش وعیهولیاش وکیفنو
ذراث وهلطبمیث طلطیوث اجب عوتی یا ذندیش
غلیوطاش وطادش بحق حی القیوم الدائم العظیم برحمتک
یا ارحمن الرحیم بمقصود یکبار بخواند چون از مندل بیرون آید این اسم را

بسم الله الرحمن الرحیم
عزمت علیک ایها السلطان
المستعلی والسید القاهر

کند باید در موضعی که با آفتاب منسوب بود خانه بسازد و بران دو دریچه قرار دهد
که یکی بجانب مشرق و دیگری بجانب مغرب بوجهی که آفتاب در محل طلوع و
غروب از آن دریچه‌ها در آنخانه افتد پس زمین آنخانه را مسطح و هموار
کند و چهار مندل از زر یا برنج باشد و در چهار رکن مندل چهار علم که شقه‌ها
آن حریر زرد باشد برپا کند و بهر جانب آن مندل کاردی فرو کند برین صورت

علم — کارد — علم
کارد — جای نشستن — کارد
علم — کارد — علم

و باید پیش از ساختن مندل سه روز
روزه بدارد بعد از ان هر روز دو باریکی
صبح و یکی شام غسل کند و جامهای زرد
یا سرخ بپوشد و تعظیم آفتاب کند بعد از آن شروع در تسخیر نماید و باید
روزی دو بار یکی بوقت صبح و دیگری بوقت غروب داخل مندل شود
و باین اجزاء بخور کند کندر سفید زعفران مشک گل سرو هلیله زرد و
گل انار و عود قماری و کف دریا برابر کوفته و بیخته حبها ساخته هر روز
شانزده مثقال هر بار که داخل مندل میشود در مجمره زرین بخور کند و چون
در مندل بنشیند هزار و سیصد و شصت مرتبه این عزیمت را بخواند

بسم الله الرحمن الرحیم
اللهم انی اعوذ بنور وجهک

وعظمت سلطانک وبهائک
وجلالک من کل آفة وعاهة
ومن طوارق اللیل والنهار
والجن والانس الا طارقاً یطرق بخیر یا رحیم

اللهم انت ملاذی
فبک اعوذ وانت عیاذی

و توحی و قراری و ذکرك شعاری و ثنائك دثاری لا اله الا انت
شرفتها اسمك و تکرمها بسحاب وجهك اجرنی من خزنك و من سوء
عقابك و من سیئات خدائك وادخلنی فی حفظك سنائك و
عز علی بحرمتك یا ارحم الراحمین و بعدازان ازقرآن نیز آنچه تواند
بخواند و هر از ده روز بوقت غروب آفتاب یکه برنگ زرد باشد کشند
وشبیکه خون نیکند از مندل بیرون نیاید تا پنجاه روز همین دستور
مداومت نماید و دراین عرض ایّام واقعات عظیم عجیب بظهور خواهد آمد
می باید واهمه نکند و بهمان کار خود مشغول باشد و درهمان روز از
مندل بیرون آید غسل کند و باز بمندل رود چون روز پنجاه و یکم شود
جمیع کنوز و دفاین ارض در نظر او بجلوه در آید مطلقا متوجه آنها نشود
روح آفتاب بصورتهای خوب بیاید و با او بسخن مشغول شود و چون
وقت غروب آفتاب شود دسته کا و سوار از جانب مغرب پیدا
شوند که تا جهای ایشان از نور بود در پیش او بایستند و سلام کنند
و گویند که پادشاهی روی زمین بر تو مبارک باد مقصود چیست بگوی

ظاهر کرده و سپاه او را بشد. **فصل کیفیت تسخیر مریخ** اوّل باید که تسخیر آفتاب
کرده باشد بعد از آن متوجه این تسخیر شود و الّا خطر عظیم دارد چون ابتدا به
تسخیر او کند باید که مریخ در برجی یا یکی از خانهای خود بود و از نحوست خالی
و باید ... تسبیح اتصالی نداشته باشد و پیش از شروع در عمل هفتاد و پنج روز
روزه دارد و جامه صوف سرخ و پیراهن زرد و عمامه زرد در سر بندد و در
اثنای عمل نیز همین لباس بپوشد و از روز چهارشنبه روزه دارد و در روز هفتم
که سه شنبه باشد گوسفند سیاهی قربانی کند و جگر او را بخورد و بعد از آن خانهٔ
ترتیب دهد که تمام دیوار و زمین او را بگل سرخ اندود کند و مندلی بکشد
از بیخ میل آهن که مربع طولانی باشد و چهار علم در چهار رکن آن با شقهای زرد
و سرخ برپا کند و در اطراف آن چهار کارد فرو برد بر این صورت



و در چهار طرف خانه این اسم را نقش کند یا حیطلش یا طلمعش یا طرفوعدلش یا شغوعطش و مدت این تسخیر چهل و یک روز است

بسم الله الرحمن الرحیم عزمت علیکم ایها السلطان القاهر والملک القادر القاهر

یا طهنواش یا جلیهوش و تعویذ کرده در گردن خود بندد و در انزوا شد بیرون

آمدن از زندان [illegible] از پیش بند [illegible] بیند [illegible]

بهم رسد و تمام عالم در چشم او سبز نماید و چون سنت چهل و یکم تمام شود هیچ نصو

عیبی بیاید بر جانوری بشکل گوسفند سوار و تیغ برهنه در دست

متوجه او شود باید که نترسد و عزیمت خواندن مشغول باشد و ساعت

جمعی بهم رسند با طبقهای لعل و یاقوت [illegible] جواهر مرصع در سر و انگشتری

از یک دانه یاقوت سرخ که نام آن کس بر وی نقش شده هر یک بدست خود

باو دهد و آن طبقهای لعل و جواهر را بر سر او نثار کنند و او را در کنار گرفته

و مهربانی کند و این کس را زور و قوت بهم رسد که اگر خواهد درختی را از بیخ

تواند بر کند [illegible] از آن نگین [illegible] خود را باو دهد و باید که این نگین خواص

بسیار دارد [illegible] تمامی بر خواسته [illegible] و از جمله خواص آن

نگین آنست که اگر بر درخت خشک بمالد سبز گردد و میوه دهد و اگر بر کوه

بمالد زر شود و اگر بر بازو بندد از نظر مردم غایب گردد و اگر بر سر بندد

فی الحال پادشاه شود و اگر بر چشم [illegible] روشن شود و [illegible]

ایها السید الطاهر [illegible]

به طرف آن مندل دو کارد فرو برد باین صورت و تا عمل نشود کارد را از آن جا
بیرون نیاورد و روزی ۹ بار داخل مندل شود و بیرون آید و در وقت
داخل شدن این اجزا را بخور کند خون سیاوشان و قصب الذریره و پوست
خشخاش میعه عنبر زعفران همه را برابر کوفته و بیخته حبها ساخته هر روز پنج
مثقال صبح و پنج مثقال شام بخور کند و در شبان روزی دو هزار و دویست
مرتبه عزیمت مذکور را در میان مندل نشسته بخواند و هرگاه از مندل بیرون
آید این چهار اسم را بخواند و بر خود دمد یا شمعلوجرش یا اجلیوعطیش
یا حلصموش یا طرحوش و زنهار تا تسخیر آفتاب و مریخ نکرده باشد پیرامون
این تسخیر نگردد که خطر عظیم دارد و صورت مندل این است



و مدت این تسخیر سیصد و هفتاد
روز است و هر چیز بدست
حیوانی بکشد سفید و بغیر از گوشت
آن حیوان دیگر چیزی نخورد چون
روز سی ام شود او را هیبتی عظیم دست دهد باید که وا همه نکند و بخواند

پیوسته قرآن خواند تا استعدادی داشته باشد والا هلاک شود والله اعلم

فصل هفتم تسخیر زحل اول باید تسخیر آفتاب کند و بعد از ان متوجه تسخیر
زحل شود و الا با تمام نرسد و باید هفتاد و هفت روز روزه دارد
و ترک حیوانی نماید و جامه از صوف و پیراهن الوان از هر جنس که باشد بپوشد
و بعد از ان خانه در کنار دریا یا نهری بسازد و دران مندلی بکشد مربع از هفت
میل فولاد یا سرب و چهار علم در چهار رکن او با دو شقه از حریر سیاه و صوف
سفید بر پا کند و بر هر طرف مندل یک کارد فرو برد و مدت این تسخیر
یکصد و هفتاد و هفت روز بود و باید درین ایام پیوسته روزه دارد
و روزی دو بار داخل مندل یکی صبح و یکی شام و این اجزا را بخور کند
کندر سیاه پوست خشخاش سیاه لادن و عنزروت و پوست سیر
مجموع برابر کوفته بیخته حب ساخته شش مثقال صبح و شش مثقال
شام بخور کند چون در مندل می‌نشیند سیصد و شصت و شش بار این عزیمت
بخواند بسم الله الرحمن الرحیم عزمت ایها الملک العظیم القاهر الجبار
القادر الوافی الشامخ الفطر الکثیر الخطر عظیم الغضب والفضل

هذا کتاب ناصر خسرو حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میازار — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بپایی — بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا

ور تات آرزو لذت حسی بشتابد — پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا

شکیبا زیرا که همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

آزار مگیر از کس بر خیره و مازار — کس را مگر از روی مکافات میازار

پرکینه مباش از همگان دایم چون خار — نه نیز زبون باش بهر جای چو خرما

گر گند فتاده است بجا مانده در سرگین — وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا

با هر کس منشین و مبر از همگان نیز — بر راه خرد رو نه کسی باش و نه عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها به صد بار چو نادانت همتا

جانت بسخن پاک شود زانکه خرد هست / از راه سخن بر شود از چاه بجوزا

فخرست سخن آید زیرا که بدو کرد / فخر آنکه بکرد از پس او ناقه عضبا

زنده بسخن باید گشتنت ازیراک / مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا

پیدا بسخن باید ماندن که نماندست / در عالم کس بی‌سخن پیدا پیدا

آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک / ناگفته بسی به بود از گفته رسوا

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش / بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا

نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازیراک / والا بسخن گردد مردم نه ببالا

بادام به از بید و سپیدار بیارست / هرچند فزونست سپیدار ببالا

بیدار چو شیدست بدیدار ولیکن / پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا

دریای سخنها سخن خوب خدایست / پر گوهر با قیمت پر لؤلؤ لالا

شورست چو دریا بمثل ظاهر تنزیل / تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا

اندر بن دریاست همه گوهر و لؤلؤ / غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت / تأویل بدانا ده و تنزیل بغوغا

غواص ترا جز که کل شورا به نداده است / زیراک ندیده است ز تو جز که معادا

نهان در جهان چیست آزاده مردم — نه بینی نهان را ببیند عیان را

جهان را به آهن نباید ببستن — به زنجیر حکمت ببند این جهان را

بدو چیز بر ما بشایدش بستن — که زی اهل شیعت سوم نیست آن را

دو چیز است بند جهان علم و طاعت — اگرچه گشاده است هر دو دهان را

تنت کان و جان گوهر علم و طاعت — بدین هر دو بگمار تن را و جان را

بسان کمان بود در روز جوانی — قراری نبوده است هرگز کمان را

چگونه کند با قرار آسمانت — چو خود نیست از بن قرار آسمان را

سران جهان نردبان این جهان است — بسر بر شدت باید این نردبان را

درین بام گردان و این بام ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب دان را

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت — بجان سبک جفت جسم گران را

کرا او نخست اندرین سبز گنبد — مر این تیره گوی درشت کلان را

چگونه که فرساید این چرخ گردان — چو بچه دو مه بشمرد سالیان را

نه فرسودنی ساخت این فلک را — نه آب روان و نه باد بران را

از یرا حکمت و صنعت و حکمت — مگو این سخن جز مر اهل بیان را

اگر دوستی خاندان بایدت هم | چو ناصر بدشمن بده خانمان را
مخور انده خاندان چون نماند | همی خاندان تو سلطان و خان را
ز دنیا زیانت بدین سود گردد | اگر خار گیری بتن سوزیان را
مجان کسان اندرای پیت نشین | مدان خانه خویش خوار کسان را
یکی شایگانی سخن کن بطاعت | که دوران برو نیست چرخ کیان را
یکی رایگان حجتی گفت بشنو | ز حجت مر این حجت رایگان را

دوری وطن را یاد میکند و دیدن وزکار ناهمواری

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا | گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم | صفرا همی برآید ز انده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد | چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر | چون خوار و زار کرد پس این خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر | جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل | این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش مرا ز ضیاع و ز جاه و ملک و مال | این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

من دوستدار خویش گمان داشتم همی | جز تو نبود یار بحر و ببر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی | وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی | از مکر و غدر خویش گرفتی سحر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او | افکنده بود مکر تو در جوی جر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی | نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد | لیکن خرد به است ز خواب و خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور | ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای | کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
آنجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور | بس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار | گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی بپر طاعت ازین گنبد بلند | بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند | وین هر دو بهترند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن | یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم | از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد | چنان بدو بنگر کاو بچشم بهمان را

ازین همه بستاند بحیله هر چش داد | چنانکه باز ستد هر چه داده بود او را

از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان | دگر زمان بستاند بقهر پستان را

نگه کنید که در دست این و آن چو خراس | بچند گونه بدیدند مر خراسان را

بملک ترک چرا غره اید یاد کنید | جلال دولت محمود زاولستان را

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او | ز دست خویش بدادند گوزگانان را

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد | بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را

کسی چو او بجهان دیگری نداد نشان | همی بسندان اندر نشاند پیکان را

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد | وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را

فریفته شد و بگشت در جهان و بلی | چنو فریفته بود این جهان فراوان را

شما فریفتگان پیش او همی گفتید | هزار سال فزون باد عمر سلطان را

بفر دولت او هر که قصد سندان کرد | بزیر دندان چون موم یافت سندان را

پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود | چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را

کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه | که زیر خویش همی دید برج سرطان را

٧

فی الموعظ

مگوش آن که شما باعتقاد دیو آیید	که دیو خواندن خوش نامد از تو دیوانرا
چو مست خفت ببالینش بر تو ای هشیار	مزن گزاف بانگشت خویش سکانرا
زیان بود و نباشد تا زو چنانکه بود	زیان معصیت دیو مر سلیمانرا
تراتن تو چو بندست و این جهان زندان	مقر خویش مپندار بند و زندانرا
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست	بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریانرا
بفعل بنده یزدان نه ای بنامی تو	خدایرا تو چنانی چو لاله نعمانرا
باشکار تن اندر که کرد جان پنهان	سزد او دار این آشکار و پنهانرا
خدای با تو درین صنع نیکو احسان کرد	بقول و فعل تو بگذار شکر احسانرا
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست	بکشت باید مشغول بود دهقانرا
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلیست	مثل پسنده بود هوشیار مردانرا
ترا کنون که بهارست جهد کن بکنی	که تا کی کف آری مگر زمستانرا
دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست	بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوانرا
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد	ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوانرا
نگاه کن که بقا را چگونه مهر کشید	بخورد کی همه کردانه سپندانرا

من نه پسندم ترا بود کنون — چون نه پسندی همی بیار مرا

سر تو دیگر بد آشکار دگر — سر دگر بود و آشکار مرا

یار من امروز علم و طاعت بس — شاید اگر نیستی تو یار مرا

شاید اگر نیست بود در ملکی — جز بخرد کرد کردگار مرا

بار نخواهم سوی کسی که کند — منت او پشت زیر بار مرا

چون نکنم برکسی ستم که نبود — حشمت آن محتشم بکار مرا

ننگرم زین رو بسوی حرمت کس — کاید ازین زشت کار عار مرا

زمزم اگر ز آبها چه پاکتر است — پاکتر از زمزم است آز مرا

خواندن فرقان و زهد و علم و عمل — مونس جانند هر چهار مرا

چشم و دل و گوش هر یکی همه شب — پند دهد با تن نزار مرا

چشم همیگوید از حرام بحرم — بسته همیدار زینهار مرا

گوش همیگوید از محال و دروغ — راه بکن سخت و استوار مرا

دل چکند گوید همی تو به — سخت نگه دار مردوار مرا

عقل همیگوید همی کل کرد — بر تن تو بر تمامت کرد کار مرا

٩

[illegible]

دل ز خرد گشت پر ز نور مرا | سر ز خرد گشت پر خمار مرا
پیش روم عقل بود تا بجهان | کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد | دین بسزا کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد | دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت بلا | هین بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست کهم | وز عقل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای نیست دریغ | این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون بکنم جان فدای آنکه بحشر | آسان کرد بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار منست | گرچه همی داشت او شکار مرا
گرچه همی خلق را فکار کند | کرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار بر ترشد | بیم نیاید ز روزگار مرا

و له ایضاً

شادی بین بهار چه می بینی | چون بوستان خرم صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون | این پیر گشته صورت برنا را

۱۰

و له ایضاً فی الموعظة

[illegible]

و له نصایح

[illegible]

هش مکن چرخ نیلوفری را | برون کن ز سر باد خیره سری را
ی ان ز افعال چرخ برین را | نشاید ز دانا نکوهش بری را
ی تا کند پیشه عادت همی کن | جهان مر جفا را تو مر صابری را
م امروز از پشت بارت بیفکن | میفکن بفردا مر این داوری را
 تو خود کنی اختر خویش را بد | مدار از فلک چشم نیک اختری را
چهره شدن چون پری کی توانی | بافعال مانند شو مر پری را
یدی بنوروز گشته بصحرا | بعیوق ماننده لاله طری را
ر لاله پرنور شد چون ستاره | چرا زو پذیرفت صورتگری را
با هوش و رای از نکو محضران چون | همی برنگیری نکو محضری را
که ماند همی نرگس نو | ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
ز بر و برگ رنگین | حکایت کند کله قیصری را
بی هیچ چیزی | ازیرا که بگزید مستکبری را
ن سر نتابی | بجوید سر تو همی سروری را
چوب درختان بی بر | سزا خود همین است مر بی بری را

۱۱

بنظم اندر آری دروغ طمع را — دروغست سرمایهٔ کافری را

پسنده است با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را

ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مر این قامت عرعری را

کسی را کنی سجده دانا که یزدانش — گزیدستش از خلق مر رهبری را

کسی را که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جابری را

امام زمانه که هرگز نراندست — بر شیعتش سامری ساحری را

نه عیسی بجز حکمتش مرده‌ی را — نه عیسی بجز همتش برتری را

اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را

بشو زی امامی که خط پدرش است — بتعویذ خیر است مر خیبری را

ببین کرت باید که بینی بظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را

نیارد نظر کرد زی نور علمش — که در دست چشم خرد ظاهری را

اگر [illegible] مردمی آنکسی — بطاعت برون کردمی از سر خبر را

و لیکن بهر قسمتی سوی دانا — اگر جوئی حکمت با قری را

۱۲

درختان با بهاران کار بسته در بستانها | ولیکن بار نفزاید بر آسایش تن ما

بفصل ... کیاهان اندر آ... | یا سایه شب و روز ... باشد چو ... ما

که کوید کوره آهو را که جفت آ... نا... | همی ... که زادن ... خبر ... ما

در آویزد همی هر یک بدین گفتار با تنها | صلاح خویش اکر ... خویش ... ما

چرا واقف شدند اینها از این اسرار ... | نگشته تو واقف ... شد ... ما

دریغ ای فریبنده چرا غره شدی ... | ندانستی که اینها ... کرده ... ما

نکوید جز که شیرین جان فرزندانش ... | ... با تیغش ... چو شنها ... ما

همیکوید ز فعل خویش هر کس از زبان ... | که من ... ستم ... ما

اکر با تو بمانی چه خواهم کرد ... | که امسال آن کنم با تو که کردم پار با تنها

همی بینم که روز و شب همی کردی ... | ... من ... پیش ... ما

ز بیدادانی عمر خویش بگذشتی و بیدا... | که هرگز ... ما

... توشه کنید ... | ... ما

اگر بینی و هشیاری ... | ... ما

همیکوید ... | ... ما

بدی با جهل پایندست جاهل بدنش باشد | نپرهیزد ز بد گرچه مغفر آید بفرق تنها

نه بینی حرص اینجهال را کردار بز بین | که پیوسته همی بندند بر منبر گریبانها

بر این قوال چون سبزه بکر فعلها حرسان | بسان نامها زشت زیر خوب عنوانها

زبستان گو همیت پرهیز کن وانکه طمع دارد خو | بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها

اگر یکشب بخوان نخوانی همراه در مرده | نخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها

بباغی در که مرغان سرود خوانش هر چه پیش تو | فرود افتند بریان شکم آگنده بر خوانها

چنین باغی نشاید جز که مرخوار زنیانی | که بر دارند بر پشت و بگردن بار کیهانها

چنین چون گفتی ای حجت که بر جهال این | فرو بارد ز خشم تو همی اندوه طوفانها

بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را | همی امروز بر کرد و بنفرین تو دیوانها

ایضاً فی الموعظه

پادشا را کارها آنگه که باشد پارسا | پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا

پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو | کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو | بانوال باید داد این پادشا را پارسا

آرزو دیو است چندین جو با جوئی بدو | تو رها کن دیو را تا تو بباشی خود رها

بچه ماند جهان مگر بسراب / سیر او تو جوان وی بشتاب

چون شده‌اند خلق غره بدو / همه خورد و بزرگ و کودک و شاب

زانکه مدهوش گشته‌اند همه / اندرین خیمهٔ چهار طناب

گر ندیدی طنابهاش ببین / جملگی خاک و باد و آتش و آب

بر مثال یکی فتیله شده است / چیست آن روی نیسایه و مهتاب

از چه شد همچو ریسمان کهن / آن تن سبز و تازه همچو سداب

خوش خوش این گنده پیر بیرون / از دهان تو درهای خوشاب

وآن نقاب عقیق رنگ ترا / کرد خوش خوش بزر ناب خضاب

چند گفتی و بر رباب زدی / غزل و عذر صفات رباب

بس کن آن قصهٔ رباب کنون / زار و نالان شدی چو رود رباب

چون شنیدی که می بد است بدست / طمع و حرص و خوی بد چو کلاب

پس چه پیشت کشید پنجه سال / بر امید شراب و آب سراب

گر نه مستی وقت آن آمد / که بدانی سراب را ز شراب

همه بگذشت پاک بر تو چو باد / ماه و ملک و تن درست و شباب

بحرام و خطا چو ناودان	مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بی‌گنه مگیر	که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا	تنت آباد و دل خراب و یباب
بر خطاها مگر خدای نکرد	با تو اندر خطاب خویش خطاب
چه کنی گر کلاه و دستت هست	نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا	گر چه پوشیده‌ای جسد بثیاب
در ثیاب ربوده از درویش	کی بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلا به مکن	که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر	بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا	چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز برخیزد نشی	که بریده شود در او انساب
و ترا در گناه کار بعدل	قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چو نکو از خیل دیو بگریزی	در حصار مسبب الاسباب
بر پی اسب جبرئیل برو	تا نگیرد ت دیو زیر رکاب

ای طلبکار طرب با مطربی را حاضر آر — چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد — ورنه مجنونی چرا می پای کوبی در سرب

شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند — یاد چون آید به سرود آنرا که تن را روشن تب

کی شود زندان تاری مر بستان هوش — گرچه زندانرا بستانها کنی بستان لقب

علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی — تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب

آنکه گوید تا توانی پای کوب و بر زمان — آن بحق دیوانه باشد مخوان آنرا طرب

من همیکاین در زندانم ازین دیوانگان — عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب

اندرین زندان سنگین چون بماندم بی روا — از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب

جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم — بهر آن که نه همدینم و هم زمین و هم نسب

کس نخواند نامه من کس نگوید نام من — جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

چون گشتند از نام من پرهیز جز آن چون خدای — در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب

من برون آیم ببر با نهار مذهبهای بد — پاک زان کردم آتش برون آید ذهب

عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند — بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و جلب

ور ترا از من بدین دعوی گوا باید گواست — هم مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

۱۰۰

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین — کوش چون داری به بخت و به قماش و لقب
از پس پیغمبر و حیدر بدین دور و دهر — گر ره بیگانگان آرات بفزاید طلب
زانکه هفتاد و دو ملت ناصبی دین آمدند — هست حاصل چیز بنگر ناصبی را جز نصب
بولهب با زن به پشت هیزم داری تا جحیم — بنگر آنکه زنش را در گردن افکنده کتب
گر ببینی قوم را از بس مستی همی — نیست رو هم را از تو در ایشان جز حرب
پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو — تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب

و منه علیه الرحمه

ای باز کرده چشم دل خفته از خواب — بشنو سؤال خویش و جوابی به صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت بگرد — دیده است چشمه‌ای که در او نیست هیچ آب
چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون بود — این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود — دادم نشانی و مثل همچو آفتاب

یأمر بالتّفکر فی امور الدّنیا

بر تو این خوردن و این خفتن و این خاستن است — نیک بنگر که از اینها که بزین کار چه خواست
گر بنا کام تو بود این همه تقدیر چرا — همه عمر چنین خوابت و خورت کام و هواست

گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو / پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

بدکنش نی تو خدا نیست بدین مذهب زشت / گرچه بسکیفت نیاری که ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان / گوئی آن حاکم عدل است و حکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل تست / با خداوند جهان تیز ترا روی ریاست

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی / که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد / ره دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست

راست آنست ره دین که پسند خرد است / که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل / جز بحکم خرد از حکم که خداست

خرد است آنکه چو مردم پس او برود / گمری روید زین پیش که از خاک گیاست

خرد آنست که مردم ز بها و شرفش / از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

خرد از بهر خلل بست و ز بهر غم فرج است / خرد از بیم امانست و ز بهر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یار است و سلاح / خرد اندر ره دین نیک سلاح است و عصاست

بیخرد گرچه رها باشد در بند بود / با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست

ایخردمند نگه کن به رخ چشم خرد / تا ببینی که برین امت نادان چه بلاست

یأمر بالنظر فی امور الدین

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است / گرچه با آدم صورتستا و هم خر است

ای که شکمت پر ز نعمت جان تهی / چون کنی بیداد کایزد داور است

گر ترا چون بت پرستی کار نیست / چون همی لعنت کنی بر بت پرست

آزر بت گر توئی گر خز و برد / تنت چون بت پر ز نقش آزر است

گر درخت از بهر بر باشد عزیز / جان بر است و تن درخت بر ور است

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم / دانش اندر کان جانت گوهر است

علم جان جان تست ای هوشیار / گر بجوئی جان جان را درخور است

سوی دانا ای برادر همچنانکه / جان تنت را علم و جان را مادر است

چشم دل را باز کن بنگر نکو / زانکه نفس دانکه نیکو بنگر است

زیر این چادر نگه کن گر بناست / لشکری بسیار خوار و بی مر است

زیر دست لشکری دشمن شناست / کان بجاه و منزلت زین برتر است

وین خردمند تخندان ز آن پس / مهتر و سالار هر دو لشکر است

کس ندید لشکر زیر چادری / وین حدیثی بس شگفت و نادر است

همچنان کز قول ما قولش بهست | خطّ او از خطّ ما نیکوتر است
چشم و گوش خلق بی قول رسول | از خطا و ز قول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان | خطّ او را شخص مردم دفتر است
خطّ او بر دفتر تنهای ما | چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
این جهان در جنب فکرتهای ما | همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که زاید زسیم و زر جوید ثواب | بدنشان و بی‌هش و شوم اختر است
نیست سوی من سر قیصر خطیر | گر ز زر بر سر مر او را افسر است
چون همی قیصر ز زر افسر کند | نیست او قیصر که خر یا استر است
گر همی چیزی ببایدمان خرید | در بهشت آنجا محال است ار زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز | ورنه زر با سنگ سوده همبر است
روی دینار از نیاز ماست خوب | ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر | او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه او را سلسبیل | گرچه سرد و خوش بود نادرخور است
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود | مرد سیراب آب خوش را منکر است

۲۱

قافله هرگز نخورد و راه نزد باز | باز جهان رهزنست و قافله خوارست

صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک | صحبت او اصل ننگ و مایه عارست

صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار | صحبت دیوار پر ز نقش نگارست

کار جهان همچو کار بیهش مستان | یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوارست

لاجرم از خلق جز که مست و خسان را | بر در این مست بر نه جاه و نه بارست

سوی جهان بار مر تراست ازیراک | معدت پر خمر و مغز پر ز خمارست

جانت ششماه پر ز مهر خزانست | شش مه از آن پس پر از نشاط بهارست

تا بعصیر و بسبزه شاد بباشی | خوردن و رفتن بسبزه کار حمارست

غره چرا گشته بکار زمانه | گر نه دماغت پر از فساد بخارست

دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان | دسته گل نیست آن که پشته خارست

میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگست | جامه او را نه هیچ پود و نه تارست

روی امیدت بزیر گرد ببیرست | گرت گمان است کاین سرای قرارست

روی نیارم سوی جهان که نیارم | کاین بسوی من بتر ز گرسنه مارست

هر که نه آنست خوی او ز حکیمان | هم ز این بار صعب فت نیارست

مرکب شعر و بیوت علم و ادب را | طبع سخن سنج من عنان و مهار است
تا بخنم مدح خاندان رسول آ | نابغه تابع مرا متابع و یار است
خیل سخن را بتیغ بنده من کرد | آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را | پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جبار را | ماه منیر است و پنهان شب تار را
روح قدس را بفخر روزی صد بار | گرد در و مجلسش مجال مدار است
قیصر رومی بقصر مشرف او در | روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار ازیراک | هر چه شمار است جمله زیر هزار است
رایت او روز جنگ شهره درخت است | کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش بدو داد | دیگ در قصر او بزرگ تغار است
مرکب او را چو روی سوی عدو کرد | نصرت و فتح از خدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذوالفقار تند | شخص عدو روز گیر و دار خیار است
تا ننهد سر بخط طاعت او در | ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر | حکمت و حجت بخار و دود شرار است

اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت — نوروز مر کیا را روز قضا شده است

چون چرا بجوی و بزبان چرا مباش — زیرا که خود دستور زبان چرا شده است

بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم — آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است

علمست تخم مردم و مردم ز بهر علم — بر نیک و بد بعلم سزای جزا شده است

زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است — بر دهر و جانور همه فرمانروا شده است

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است — زین روی جان عقل و کون دوتا شده است

هر چیز را بها و خطر سوی مردم است — دنیا و سیم و زر بدو پربها شده است

زایزد عطاست عقل سوی ما ز هر کسی — با علم و حکمت از قبل این عطا شده است

هر کاو نه پیش عقل رهی کرد حس را — او بی گمان ز دین و ز دانش جدا شده است

آن کاو بعقل جو به جفا جوید و بلا — بیشک درین عطاش گمان خطا شده است

او را بدانکه دیو جهد را مطیع گشت — حکمت سفه شده است و سعادت شقا شده است

گویند روی بدکنشان پیش و پس بود — در حشر ای سخن به بنی ور بنا شده است

هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون — رویش چنان به حشر که بسوی قفا شده است

مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد — بر جملگی جانوران پادشا شده است

هرگز جهان و مال ندیده‌ست جز بخواب — هر گاو گدای از پس و گیر گدا شده است

گنجور علم امام زمان است زاهل بیت — کاین شهره منزلت سوی او از نیا شده است

آن گاو بانگ و فضل و خطاب و بحکم عدل — امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است

دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم — آن تا بدین که هوش و خروش آشنا شده است

دیو و پری بطاعت او بسته لاجرم — زیرا که وعده‌هاش به ایزد وفا شده است

ای مردمان چرا که با اسلام ننگرید — یا آن دلیل بر خلل و بر بلا شده است

بر این بلند منبر و با بانگ تا لع قیل — از بهر طیلسان و عمامه ردا شده است

این بر فراز آنکه تو گوئیش حاجی است — انکار گاو بمکه و رکن و صفا شده است

آن گاو بهندوان شد یعنی که غازیم — از بهر بردگان نه ز بهر غزا شده است

این از بلا گریخته یعنی که شاعریم — فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است

پس پیش مشنو آن سخن باطل کسی — کز ناکسان علم سوی روستا شده است

آگاه نیستند که دین علم و طاعت است — ای مردمان چه بود که علم از شما شده است

بی علم بر عمل چو خران تیمچه را ندید — زیرا که تا ز جهل هوا مقتدا شده است

آن مقتدا بچاه ضلالت فرو همی — اینه و ان بجان بره که مگر رهنما شده است

۲۵

[illegible]

ومن کلامه

[illegible]

نیست روا این بنخجیر و شیر	درگه او نه مرغ که آن در هواست
آتش بروبک به بیکار نیست	آب به بیکار تو در آسیاست
آب به بیاد و ما را مشتبع	کار کن و بارکش بی مراست
آن چکنی آن نگر اکنون که خلق	هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک من است	واندگری گوید چین مر مراست
ای بسه گنج برآورده تخت	وآن یکی گنج درون بینواست
خالد بر بستر خز است و بز	جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز	وآن دگری پاکدل و پارساست
این بد چوان آمد و آن نیک چون	عیب درین کار چگوئی کراست
وانکه بر این سکونه نهاد این جهان	زین همه پرخاش مر او را چه خاست
با همه کس بیش که در عالم است	عدل نگوئی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک و بد است و خوب	گر شوم بد کردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این	نیست خطا لیکن بی ریاست
ترسم کاقرار بعلم خدای	کار حکیمان و ره انبیاست

[illegible]

آنکه ترا خاک نکرد ار او — بر تن تو جامه و در تن غذاست

آنکه همی گندم سازد ز خاک — آن نه خدایست که روح نماست

این همه گر فعل خدای است پاک — سوی شما حجت ما بر شماست

پس بطریق تو خدای جهان — بیشک در ماش و جو و لوبیاست

آنکه تو دانی که چنین اعتقاد — از تو درو زشت و خطا و جفاست

کارکن ترا چو پدیدست نیز — آنکه بر جان تو جامه ثناست

کارکن تیز تو بی کارکن — کار ترا نعمت باقی جزاست

بر پی و بر راه دلیلت برو — نیک دلیلا که ترا مصطفاست

غافل منشین که ازین کارکرد — تو غرضی نیک و دیگر بهاست

بر ره دین رو که سوی عاقلان — علت نادانی را دین شفاست

جان تو بی علم خر لاغر است — علم ترا آب و شریعت چراست

زآرزوی حسی پرهیز کن — آرزو ایراک یکی اژدهاست

عز و بقا را بشریعت بخر — کاین دو بهائی و شریعت بهاست

عقل عطائیست ترا از خدا — بر تن تو واجب ازین عطاست

گر آرایش بت ز بتگر بود | تنت را میارای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی | که گمره شد آن کو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیده‌ای | وگر نه تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست | اگر دیوت اندر خز و ششتریست
چو تنت از غرض جامه دارد بدان | که مر جانت را جامه جوهریست
بجا بودن دین شو مر جانت را | بیاموز کاین لبس نیکوکاریست
ز دانش یکی جامه کن جانت را | که بی دانشی مایه کافریست
سر علم ما علم دین است کآن | مثل میوه باغ پیغمبریست
بدین از خری دور باش و بدان | که بی دینی ای پور بیشک خریست
مگر جهل دردست و دانش دواست | که دانا چنین از جهالت بریست
بداروی علم درون علم دین | ز بس منفعت شکر عسکریست
سخن به ز شکر کزو مرد را | ز درد فقر و مایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را | سوی سعد رهبرتر از مشتریست
گلی جز سخن دیده هرگز کسی | که بی آب و بی نم بباید طریست

جهانی فراخست و خوش کاینجهان | در و کمتر از حلقهٔ انگشتریست
مرا و را فرو نعیم اندرو | که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه | در و کاین سخن در خور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بس آن | که چه جای شرب هنی و مریست
حذر کن ز عام و ز گفتار خام | گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون | یکی کار کن رفتنی لشکریست
بلفنج ملک سکندر کنون | که جانت درین سد سکندریست
سخنهای حجت بجان پیشه کن | که قوتش نه بیهوده و سرسریست

فی الحکمة

هر چیز را ضرر نیست در گشتنش خبر نیست | پس نادره درختیست کش جز بشر ثمر نیست
معنی قوت است کاو را دیوار بست در نیست | با زیست کشته زوان جز جنس جانور نیست
چون گربه چیز که فرزند چیزی دگرش خور نیست | آن زاست نیکبختی کاو را چنین پدر نیست
چون مدبری که او را در خورد جز حذر نیست | زیرا ز بیوفایی شکرش بجز حجر نیست
از مکر و غدر او را چیزی دگر هنر نیست | دستان و بند او را اندازه‌ای و مر نیست

۲۴

چون برگ و بر نیست بپای شوشتر نیست | آهنگ این شجر کن کز سرت پر بطر نیست
گر باده جهالت جز سوی او مقر نیست | زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکو ثمر شود برگ مردم بجز ثمر نیست | آنرا که درد ماعشش مر دیو را ثمر نیست
بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست | وین شعر من مر او را جز پند زیب و فر نیست
این بس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست | زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست
بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست | چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

والنصیحة

٣٠

بلی این جهان بی گمان چون کیاست | جز این مردمان را که دانی خطاست
ازیرا که هیچون کیا در جهان | رونده است بسیار و بیشی و کاست
اگرچه نیفزاید و کم شود | که تا باشد این پیر گیتی کیاست
ولیکن کیا را بباید شناخت | ازین رو سخن را درین رو بهاست
جهان گر یکی گوی نیکو شود | بدان گو که در مغز مردم سراست
وگرچند ماییم مغز جهان | کیا چون نکو بنگری تخم ماست
کیا هیچ دانه است و ما آرد او | چو بندیشی او این جهان آسیاست

جهان گرچه از راه دیدن برست | نه کردار دیو است و وارونه است
گر اخواند هرگز کش آخر نراند | نه جاست محابا نه روی ریاست
همه عیش او بجمله یکی آفت است | همه وعده او سراسر هباست
کجا نقطهٔ نور بینی در او | یکی دود چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدیست | بزیر سر نعمتش بر بلاست
نه آن تواست ای برادر در او | هر آنچش جهان میبری کان تراست
مرکبت این جهان بس حرون | که سرکش بکاب و عنانش عناست
دیو از عادت او تفکر کنی | همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او | کزو جز هرگز نخواهد خطاست
مگر طاعت ایزد بی نیاز | که او راست فرمان و تقدیر و خواست
دو پیر به پیش تو استاده اند | کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
مگر ره نمایدش زی خشنودیش | از یرا خرد بس مبارک عصاست
تعالی که گفت ایش مکان | از یرا رفعت بر سرای جزاست
بطاعت همیکوش و بنشین ز راه | که کوشش از و بهره زین قصه است

که دیبای رومی است اشعار من — اگر شعر فاضل کسائی کرباس

ومنه ایضا فی الموعظة

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند

دل پر ز فضول و زند بر لب — زردشت چنین نوشت در زند

از فعل منافقی و بی باک — وز قول حکیمی و خردمند

در فعل بفضل شو بیفزای — در قول روانه کی بروند

پندم چو دهی نخست خود را — محکم کمری ببند در بند

چون خود نکنی چنانکه گوئی — پند تو بود دروغ و ترفند

زی مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر بمزه ز قند جز پند

پندی بمزه چو قند بشنو — بی عیب چو پاره سمرقند

[illegible] پسندت ناید — با من مکن آنچنان و مپسند

پند از حکما پذیر ازیراک — حکمت پدر است و پند فرزند

جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت بسوگند

گند است دروغ ازو حذر کن — تا پاک شود دهانت از گند

کشت بدبخت جهان شد بنفرین خدای	هرکه او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید
دیو پیش تست پیدا و حذر بایدت کرد	چند نالی تو ز دیو انه ز دیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجب است	چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
بس بلا آمد که بستد زو بلا ای جهان	تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو	زانکه فردا هم بآخرت او کشد کت برکشید
آن ده و آن کوی ما پاکت پسندیده آل	گر ببایدت خورد و گر بباید آن شنید
چون نخواهی کت ز دیگرکس جگر خسته شود	دیگر از اخیره خیره دل چرا باید خلید
ور هر آنک زانکه دیگرکس بجوید عیب تو	چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید
مر مرا گوئی تو آنچت خوش نباید بی‌محابا	و نگوییم از جواب من چرا باید طپید
خار مدرو تا نگردد دست و انگشتان فگار	گز نهال و تخم تری کی شکر خواهی چشید
برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک	گز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را	خوی نیک ای برادر گنج نیکی را کلید
گر بجوئی مصطفی پیوست خواهی جانت را	بس بباید دل ترا پاک از بی باکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا مخسپ	گرت همچون مردان همی در کار دین باید مخسپ

۳۰۳

چون نیندیشی که بی حاجت وین پاک را | ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
دین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود | گرد این گوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود است ای پسر | کس تو اندر پرده راز خدائی را ندید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش | من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
راز یزدانی یکی دانا و والا خازن است | راز یزدان را اگر از وی من توانم گسترید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم | چون یکی قطره ز آبش در دهان من چکید
خازن علم قرآن فرزند شیر ایزد است | ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید

۳۴۵

در بی ثباتی دنیا و بی وفائی آن میفرماید

این جهان را قدیم نتوان کرد | کار وی مستقیم نتوان کرد
اندرین جا که نیست جای مقام | خویشتن مقیم نتوان کرد
آنکه محدث آفرید خدا است | بدعائی قدیم نتوان کرد
خویشتن را بقول هر کافر | در عذاب جحیم نتوان کرد
کور دل را که مغز تیره بود | هیچ جائی فهیم نتوان کرد
دل ز زندیق پاک نتوان ساخت | سفها را حکیم نتوان کرد

چگونه کاین علوی گوهر پاک	بدین زندان و این بند اندر افتاد
خداوندا رسانید زوال آبی	درین زندانش بند از بهر چه داد
وگر بستش بجرمی بی بهیمه	بدین زندان سوی او چون فرستاد
وگر در بند مال و ملک دادش	چه خواهد داد انسش چون کردش آزاد
ترا زندان جهان است و تنت بند	بر این زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنگر سحرگاه	برین دولاب بی دیوار بنیاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد	بیاراید بر پیروزه گون لاد
چرا کرد و بگرد خاک گردان	همی چندان هزار انجم خرآباد
مراد کردگار این از چنین چیست	درین معنی چه داری یاد از استاد
گر ابسته بکشتی کرد این در	ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر بارت نداد ندانند این در	بر ایشان ابر بار رحمت مباراد
دگر گفتند هر کس زین در	نه شاگردی نه استادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در	نجست از بندیان کس چون تو فریاد
طمع چون کردی انگره و حیله	زره بیرون کرد از پولاد همت

٣٥

چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی — هزاران بصر ایشان بسوی من نگرند

سوی ما ز آن نگرند ایشان کز جوهرشان — خرد و جان سخنگوی بما در اثرند

خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم — بر بیابند برین گنبد پیروزه پرند

این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است — جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند

اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است — زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند

جسد مردمی ای خواجه درخت عجب است — که بر او فکرت و تمییز ترا برگ و برند

از درخت جسد برگ و بر خویش بچین — پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند

زاد برگیر و سبکباش و مکن جای قرار — خانه را که مقیمانش همه بر سفرند

همگان بر خطرند آنکه مقیمند و گر — ره بیابند سوی ناخطران بی‌خطرند

راهشان بود گرفتست و ندارند خبر — زان چو آهو همه در پوی و تک و با بطرند

چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک — هر یک از ساخته خویش همی برگذرند

ز خریدار فروشنده و افسوس کنند — و آنگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

گرچه شان کار همه ساخته از بلکر است — همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند

درد و سند بجان جمله نبینی که همی — جز همه آنکه زیانکار بود شان نخرند

۳۶

ور در خلق جهان جمله پدرشان گشتند | چه عجب گر پسران همچو پدر داد کنند
شیر دادار جهان بود پدرشان شگفت | گر ازیشان برسد اینکه [illegible] ند
من بدیشان شکرم جاهل بحرمت را | که خرانرا حکما باز بشیران شکرند
سودمندند همه خلق جهانرا چو شکر | جان من باد فداشان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همین کرد بتیمار درست | دشمن و دوست بدیشان همه می نفع برند
منکر سوی گروهی که چو مستان ز خلق | پرده بر خویشتن از بیخردی می بدرند
پند چه دهی و چه گویی سخن حکمت و علم | این خران را که چو خر یکسره از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه بجبر | سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سرم من شده و فتاده ام از خانه خویش | زین ستوران که بجهل و سفاهت سمرند
اگر این گور دلان را تو بمردم شمری | من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون سپریدند که صلح و لیک | بلکه شر همه ابلیس لعین را حشرند
سپس باقر و سجاد روم در ره دین | تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند
سخره دیو شوی گر پس ایشان بروی | زانکه ایشان همه دیو جهد را سخرند

و من کلامه ایضاً

۳۷

[illegible]

دفینه و کنجی بود هر شهی را — قرآنست گنج و دفین محمد

برین گنج و گوهر یکی نیک بنگر — کرا بینی امروز امین محمد

چو گنج و دفینست بفرزند ماند — بفرزند ماند آن و این محمد

نه بینی که امت بسی گوهر دین — نیابد مگر کز بنین محمد

محمد بدان داد گنج و دفینش — که او بود در خور قرین محمد

قرین محمد که بود آنکه جفتش — نبودی مگر حور عین محمد

ازین حور عین و قرین گشت پیدا — حسین و حسن سین و شین محمد

حسین و حسن را اشاسم حقیقت — بدو جان گل و یاسمین محمد

چنین یاسمین و گل اندر دو عالم — کجا رست جز در زمین محمد

نیارم گزیدن همی مر کسی را — برین هر دوان نازنین محمد

نیارم گزیدن کسی را برایشان — که شرم آیدم از جبین محمد

قرآن بود و شمشیر پاکیزه جیده — دو بنیاد دین متین محمد

که استاد با ذوالفقار مجرد — بهر حرب که بر یمین محمد

چه تیغ علی داد یاری قرآن — علی بود بیشک معین محمد

بدین محمد ترا کشتن من	کجا شد حلال ای لعین محمد
بغوغا چه نازی فرازی بامن	بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رهینم	تو چونی عدوی همین محمد
تعیی پرست از تو ترسا نگوید	همی بستن این تو معین محمد
منم مستعین محمد بمشرق	چه خواهی از این مستعین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر	چو پیش آیدت آن دمین محمد

ومن غرر افکاره

آن کنی ای حجت که اهل حکمت آن کنند	تا بدن دشوار بر خویشتن آسان کنند
جز که با در خورد خود صحبت ندارند ازبنه	بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان همی مر چرخ و انجم را بطبع	تا بطاعت چرخ و انجمشان همی حیوان کنند
چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند	کز لطافت خاک بیجان را همی با جان کنند
دستها را آسمانند اینکه با این بندگان	آنخداوندان همی حسا سها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون از خاک خشک	بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند
این شکفتی بین که در نیسان ز بس نقش و نگار	خاک را بستان را همی چون جنت بستان کنند

بر سر منبر سخن گوید هر او باشد ترا ‌‌ از بهشت و خوردن حوران همی بیان کنند

بانگ بر دارند و بخروشند از امید حور ‌‌ چون حدیث جو کنی بانگ خر افغان کنند

ور نگوئی جای خورد و کرد چون باشد بهشت ‌‌ بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند

هر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن ‌‌ تا ز علم جد خود بر سرت در افشان کنند

خانها علم نبی دانند ایشان زین قبیل ‌‌ گرد ایشان عاقلان همواره می جولان کنند

حجتان دست رحمان از امام روزگار ‌‌ دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند

ور بگردد گردشان شیطان بمکر و غدر خویش ‌‌ مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند

حجت و برهان دین از حجتان او بشنو ‌‌ زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند

دینت را باطن و هم حسی بمیزان برکشند ‌‌ بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل ‌‌ عاقلان هر بام حکمت را همین بنیان کنند

تا نه دانی کار کردن باطل است از بهر آنکه ‌‌ کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

جمله حیرانند مست بر ره ایشان مرو ‌‌ ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند

مست بسیار است خامش باش هل تا بشنوند ‌‌ هر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند

ایضاً منه رحمه الله

ستم مپسند از پی تن خویش — ستم از خویش بر تن نیز مپسند

فی الموعظة والنصیحة

خوب یکی نکته یادم است از استاد — گفت نگشت آفریده چیزی به از داد

جان تو با این چهار دشمن بدخو — نگرفت آرام جز به داد و با ستاد

جانت نماند است جز به داد درین بند — داد خداوند را مدار به بیداد

بند نهاد در بر تو تا نکشی رنج — تا نکشد رنج بندگی شود آزاد

نیزه گر در میان کالبد تنگ — جز پی راستی نماند و بفتاد

پند همی نشنوی و بند نه بینی — دلت پر آتش که گرد سرت پر از باد

پند که دادت همان که بند نهادت — بند که بنهاد پند نیز هم او داد

بسته شود دیو جز به وقت گشادش — جان تو روان عدو از او بشود شاد

کار خدائی چو پاک بستن بند است — بسته شود گفتهاش از اصل و بنیاد

بند خداوند را گشاد چرا است — گشت تن قابل برین سخت نشان داد

بدکردار آن کاو گشاد بسته فعلش — بدکردار آنکس که بند گفتش و نگشاد

جز که به دستوری خدا و رسولش — دانا بند خدای را نگشاید

دوستی دشمنان دیت زبان داشت | بام برین گر شود زکژی بنیاد
نیز نه بیستم روا اگر بگویمت | بر یکی چوب نیست ضرب فرباد
روز اسپ چه باکی که در خور اوی | مطرب شاید نشسته بر در بیاد

ومنه ایضا

بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند | کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود | هر دو مصورند ولی نامصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس | نا دیده در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم | گوهر نیند اگرچه با وصاف گوهرند
زین سوی آفرینش وز آنسوی کاینات | بیرون اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان | در ما نیند در تن ما روح پرورند
گویند هر دو هر دو جهانند ازین قبیل | در هفت کشورند نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن روح جبرئیل | یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر | بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
با گرم و سرد عالم خشک و تر زمان | چون خاک و باد همنفس آب و آذرند

لای مدرج ملکوتند در صفات | چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن | نفس ترا اگر تو بخواهی بسی خرند
ستارشان بدان و بهنجار کار کن | تا از خدای عز و جل وحی آورند
منکر بیارات فلک اگر فلک | ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند
بیدانشان اگرچه نکوهش کنند شان | آخر مدوران سپهر مدورند
چندین هزار دیده و گوش از برای چیست | زینسان سخن مگوی که هم کور و هم کرند
لونی مرا که گوهر دیوان نه آتش است | دیوان این زمان همه از گل مخمرند
جز آدمی برادر آدم درین جهان | وینها زاد مند چرا جملگی خرند
دعوی کنند شان که براهیم زاده ایم | چون از شرف بنگری همه شاگرد آذرند
در بزمگاه مالک ساقی زمانه نه | وین ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوشی کجات بینیم کآنجا برادران | از بهر لقمه همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اولست | زین در درآورند و زان در برون برند
اینجا که آمدند چه دیدند از آن جهان | رفتند تا رویم بیایند و بگذرند
وینجا که خفته اند درین خاک و دیرها | از بیم نشستن مدپراکنده و مادرند

ای شهره فروشان خراسان شمایید | این شرف سخنهای مرا گر شعرایید
بر حکمت سیری نه چه یابید چو از حرص | فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرایید
حکمت نشود حکمت مر طمع شما را | تا بر طمع مال شما پشت دوتایید
آب ار بشود نان به طمع باک ندارید | مانند ستوران پس آب و گیایید
دلتان خوش کرده است دروغی که بگویند | این بیهده گویان که شما از فضلایید
کرامت بخواهید چه امروز فقیهان | بر خلق گرایید شما اهل ثنایید
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان | جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید
خواهم که بدانم که مر این بیخردان را | طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرایید
زین بیش شما را سوی من نیست خطایی | هرچند شما بیخردان اهل خطایید
این ظلم بدستوری از بهر چه باید | چون مال زکه گیر بس خود بربایید
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان | اندر خور حد ند شما اهل قفایید
ای حیلت سازان جهلا یکسره پایداست | کز حیله مر ابلیس لعین را وزرایید
چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید | در وقت شما بند شریعت بگشایید
هرگز نکنید و نه ببینید جز او مکر | نه آنچه بگویید نه هر آنچه نمایید

فردا که همی بچه شاید چه امروز | اینجا بجز یکی بنده و فرزند نشاید

آنرا که ببایدش ستودن بنکوهید | و آنرا که نکوهیدن شاید بستائید

چون حرب شمارا بسخن سخت کنم تنگ | هرچند که بسیار بپائید روائید

چون حجت گویم بتر از روی من اندر | گر پنج بزایید بشیری نگرائید

بصفة اللیل والنجوم والصبح والربیع

شبی مشک رنگ و دراز و مجاور | چو زلفین مسعود در هجران دلبر

بلؤلؤ ازو فرق گردون مزین | بعبیر و ازو روی عالم معطر

کشیده منطقه سپهر بر ثریا | فرو هشته دامنش بر کوی عنبر

چو بر روی فرعون بر دست موسی | بروی فلک بر ثریا منور

هوا چون ضمیر ستمکار تیره | ستاره چو رخسار مؤمن مبشر

شمال اندرو گرد جنبید نداند | فراز از نشیبی و زگرد کردر

ز هولش دل و طبع ره با گریز | دل آشفته نیکی و طبع متنفر

مجره بسان لبالب خلیجی | روان گشته ز بهر در بحر اخضر

سیه کرده عنبر بر پهره گردون | از انجم کشیده بر و خشته خنجر

٦٥

همه دشت گلزار همه باغ پر گل — رخ گل معصفر گل رخ مزعفر

گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت — بنفشه چو زلفین جانان معطر

چو در سبزه گه خوش آواز رودی — سراینده بلبل ز شاخ صنوبر

گهی بر طارمی خورشید رخشان — چو تیغ علی بود در کتف کافر

فراز و نشیب از گل سرخ گوئی — که دریای سبز است بر موج گوهر

گل آبستن از باد مانند مریم — هزاران پسر زاد و از چار مادر

جهان جوی در حسن او گشته حیران — سخنگوی در وصف از و مانده مضطر

بهار جوانی زمستان پیری — نبرزد چون روز و شب یک ز دیگر

جوانی چو شخص قوی چون حقیقت — چو پیری خیال ضعیف و مزور

جوانی ستوده است مدحت مراورا — بس است و جز این نیستش هیچ مفخر

که سادات جمع جوانان جنت — نبی گفت هستند شبیر و شبر

دریغا جوانی که از وی نبینم — بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر

ز پیری برنج است هر کس مگر من — که از وی رسیدم به آل پیمبر

کسی کو بپیری رهبر شیر گردد — ره راست او راست از خلق یکسر

چونکه کرد آن اسپی برآورده است	نوحه و نوحه گر ز معدن بود
شهر گرگان نماند باز کین	نیست پور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها	ای برادر موکل است وجود
غسلش را بحفظ لست سبب	شکر ش را درست کرد ور
که شناسد که چیست از عالم	غرض کرد کار فرد غفور
چون من بر تکلی است چرا	آسمان بی تفاوت و فطور
تو چگونه که مر چرا بایست	این همه خاک و آب و ظلمت و نور
ناپدید آید اشتر و خر و گاو	مار و ماهی و گزدم و زنبور
این یکی بر جهد چو بوزنگان	وان یکی بد بنغمهٔ طنبور
تا ز هر یکی که پنجه سال	عمر بگذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانه دریغ آید	زین شتر و ماکیان اهل شرور
پس چگونه نبهر ایشان کرد	آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج نه ایشان	چون بدست خدای جور و قصور
این گمانی خطا و ناخوبست	دور باش از چنین گمانی دور

تا بهنگام خواندن نامه — بخجیده نایدت بروز نشور

از بد و نیک و ز خطا و صواب — چیست اندر کتاب نامذکور

همه خوانند بر تو چیز نماند — یاد ناکرده از صحاح و کسور

با دل و عقل با کتاب رسول — روز محشر که وارد است معذور

بنده کار کن بامر خدای — بنده کار کن بوده مامور

جز به پرهیز و زهد و استغفار — کار نا خوب کی شود مغفور

گر نباشی ز اهل ستر بزهد — خواند باید بسی ویل و ثبور

باز کی گردد از تو خشم خدای — بحشم با بجاجیان و ستور

ای پسر شعر حجت از بر کن — که پر از حکمت است و پر ز نور

و من اشعاره رحمه الله

با خویشتن نماز کن ای هوشیار پیر — تا بر تو نو بهار چه مایه گذشت و تیر

تا بر سرت گذشته بسی تیر و نو بهار — چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر

گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان — بر قیرگون سرت که فرو ریخت شیر

زادا چنانت بود که کانی که در جهان — کاریت جز که خور نه قلیلست و نه کثیر

تا آنجوان نیرو توی را چو جادوان | این چرخ تیز کرد چنین کند و پیر
خمید گشت و پست شدان قامت چو سرو | بی نور ماند و زشت شد آن قامت هژیر
ور نه ستوده گشت بماندی از و نفور | آنکس که آرزوت همیکرد و می نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنکه | با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد | همچون سبوس تره نه فطیری نه خمیر
دنیات دو گروه و دین ایشان ترا است | کز شر باز داشت ترا جستن شعیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه | این شر باز داشت از خیر خیر خیر
خوش خوش فرو و خواهد خوردنت روزگار | موش زمانه را توئی ای بیخبر پنیر
زین بدکنش حذر کن و زین بد بپیچ از او | هش دار اگر بهوشی و بصیری و تیز ویر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را | چون تو همی نخوردی زین شیر شیر سیر
خیره میان ما و هر این آزموده را | کز زیرکی نماند است خردمند را گزیر
گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش | بس باشد ای بصیر خرد مرد را وزیر
وین عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند | از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
آدمی بمرد خواهند این زندگان همه | بودستش همی ز بهر چه ایدر ...

ای ناصبی اگر تو مقری به دین خویش | حیدر امام تست شبر آنگهی شبیر
ور منکری وصیت او را بجهل خویش | پس خود پس از رسول بباید همی سفیر
علم علی نه قال و مقال است عن فلان | بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او | تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست | آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجت و کردت اشارتی | ای پور پس مبارک پند پدر پذیر

ومن عجائب اشعاره

۵۰

این چنبر کرده بدین گوی مدور | چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تیرگی و نور برون تاخت | مانند شب تیره پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت | آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را به چشم شنودم | نشگفت که بسیار بود قول مصور
قولی بعلم گوید گویا بکتابت | قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول علم را به چشمت بشنو | مر قول زبان را به گوشت بشنو
مر قول مزور سخنی باشد کازرا | گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر

وانگاه درین حصن ترا حجره‌گکی داد | آراسته و ساخته باندازه و درخور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب | بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هر که که ترا باید در حجره‌گک خویش | یک نعمت از آن حصن برون بر زیکی در
فرمانبر و بنده است ترا حجره‌گک تو | خواهی سوی بحرش بر و خواهی سوی بر
بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم | بنمود یکی حجّت معروف مشهّر
وانگاه مرا بنمود این خطّ الٰهی | مسطور برین جوهر مجموع و مکثّر
تا راه بدید این دل گمراه بجویش | بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعّر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک | وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطر من امروز همی گشت نیارد | گر فکرت سقراط بود بر گیو تر
تا ... اگر بنمود ... | نزد تب من یکیک ... شکر
تا هیچکسی دیدی کآیات قرآن | جز من بخط ایزد بنمود مسطّر
در نفس من ایتعلم غایت الٰهی | معروف چو روز است نه مجهول نه منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان | آزاد شو از آز بری شاه و توانگر
بندیش که مردم به چه بوست | تا مولا بشناسی و آزاد مدبّر

۵۱

جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی — چون بیازاری مرا ای نیستی مردم مگر

گرگ درنده ندرد در بیابان گرگ را — گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر

نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردمست — پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر

تن بچیز تو گرو کردهی مر جانت را در حجر کند — جان بحجر اندر بماند خویش گیرد تن بحجر

پیش جان تو سپر کردست یزدان تنت را — تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر

خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را — چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور

مردمان بر تو بخندند ای برادر بیگمان — چون پلاس ژنده را سازی همی دیبا آستر

گر شکر خوردی بپروردی یکی نان جوین — همبرست امروز نا چار ایچ بی نان شکر

داد تن دادی بده جان را بدانش داد او — یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز بعلم [illegible] — گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمانست [illegible] — مردم نادان اگر خواهی بنخاسان بخر

تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست — جان بدانش زنده ماند زان بدو باید خطر

جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل — چون درختی کش عمل بیخست و علمش آب و بر

جانت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانکه — بر نگه دارد درختان را ز آتش وز تبر

ار تو گرا اورا ایمن کنی ابستاند	از پی بسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بره هر روز برده آید است	ای شده چو کمانت پشت در بن دو بار
در حشر بد ابطمع که و جو آید	زیرک خر بسته و زیر بار بخروار
خر پس جو دید و تو پس نان	اکنون در زیر بار میری خر وار
خوار که کردت به بارگاه شه و میر	در طلب خوان خوب جز این تن خوشخوار
تن که ترا خوار کرد چو نکوییش	خوش نخورد او آن عدو که کرد مرا خوار
چاکر چه زشت که کرد خر نکوی تو	اینت و الله بزرگ و زشت یکی عار
گر تو بدانستی که فضل تو بر خر	چیست کجا مانده زنده و شکرخوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود	عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
عقل و سخن هم ترا بکار نیاید	چون تو همی مست کرده دل هشیار
کار خر و چیز نیست جز همه تدبیر	کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون هبوش خویش جهان داد	خواهی تو عمر و باش و خواهی عمار
کردی تدبیر تو و لیک همه	گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار
... خود را ... پیش کردی	بر زر سیدی ... گنبد دوار

۵۳

بی کهی تات که پیش نیاید　　وانکه گفت تب گلو گرفت کنه کار

چونت بخوابند باز جای جان　　از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار

توبه سکالی که نیز باز نگردی　　سوی بلا گرت عافیت دهد این بار

وانگه چون به شدی ز منظر توبه　　باز در افتی بچاه جهل نگونسار

عذر طرازی که میر توبه ام اشکست　　نیست دروغ ترا خدای خریدار

راست نگردد دروغ و مکر بیچاره　　معصیت را بدین دروغ میاچار

میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت　　چونکه تو از دین برون شدی بن و بار

میر چسکولی که بر تو بر در مسجد　　ای شده همره بد و خفتت بمسمار

چون که بدان یک قدح که داد ترا میر　　با تو نه دین و نه قول ماند نه کردار

بل که ترا دل بسوی عصیان ماندست　　چون سوی طباخ چشم مردم ناهار

نیک نبودی تو خود کنون چه حدیثست　　گر خشم میر زور یافتی شب تار

ای شب تار تا زبان بجیب وراست　　برزنی آخر به سر عزیز بدیوار

روزی پیش آیدت بآخر کان روز　　دست نگیرد ترا نه میر و نه پندار

تو نگهدار دین و طاعت امروز　　ایزد اشد ترا بحشر نگهدار

۵۴

نیابد زان ستیر [illegible]
نشسته نهفته است بر سان دختر

وزین پس بگو هفت و [illegible] دیگر
زیادست نه زین پس بیش و نه کمتر

نه هر هفت از جمله زین هفت آن
یکی بیشتر آید بر آن شش که کمتر

وزین بیست و یک تن یکی پادشاه
دگر جمله گشتند او را مسخر

همی گوید این پادشا هر چه گوید
همه دیگران مانده خاموش و مضطر

بخانه همین هیشت است [illegible]
پس یک آید و مخالف کبوتر

یکی ز جفت و [illegible] یکی
نباشند هرگز جدا یک ز دیگر

بخانه که هین [illegible]
که خانه همین است شان جای و درخور

به فر نهایان [illegible]
شد آباد و پس نیز شد زیر و از بر

کبوتر که دیدست [illegible] کردش و
جهان را گهی خیره زاید گهی شر

بخانه که هین و [illegible] جهان
از این دو کبوتر خورد نعمت و بر

نیاید مگر زان [illegible] چهارم
نه این دو کبوتر بیاید به یکسر

[illegible] چو سیراب [illegible] مخالف
وگر چه پدرشان یکی بود و مادر

[illegible]
دگر [illegible]

دوم دست مردم توانا و دانا | جز این هر دو بینی بر و دش مشمر
توانا ست بر دانش خویش دانا | نه دانا ست آن کو توانا ست بر زر
هزاران توان یافت تنجر بدانش | یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی | یکی زو جوان ست و دیگر توانگر
جوانرا جوانی فلک باز خواهد | ستاند توان از توانگر ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا | ستمکاره نی او یکی اندر داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت | چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر | ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای ای برادر که دانش | ترا برگذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشک ست و دانش چو خرما | تو از خار بگریز و از بار می خور
جهان آینه است و در وی هر چه بینی | خیال است ناپایدار و مزوّر
چو آتش پری شمر زنده مرده | سرابش سراب و منوّر مغبّر
جهان بچه زفت و دانش زنانه | ترکها بد چون صدف جانت گوهر
گر قیمتی در ... سپه کرباشی | با صد تفت کو هر جان بپرورد

٥٦

بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال | بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز گشته ست بهایم | آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزیکه ستورانت بدان با تو شریکند | منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش | نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
گر پاک بدست آری نعمت بشناسی | مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان | چونانکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک | این مرده و آن مرده و املاک مبتّر
بگذشته چه انده و چه شادی بر دانا | نا آمده اندوه و گذشته است برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان | وآن عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر
گر کردی این عمل از تفکر | نفرین کندی هر کس بر آزر بتگر
گر مست نه منشین با مستان یکی می | اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت | بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی | فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
با کرت پدر که بود مادر ترسا | خوشنودی ایشان بخر آتش که دهد

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم | در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر

گفتم که بخوانیم همی آیت بیعت | کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند | چون جعفر و مقداد و چه سلمان و چه بوذر

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است | آن دست کجا جویم و آن بیعت محضر

گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست | کان دست پراکنده شد آن جمع مستّر

آنها همه یاران رسولند و بهشتی | مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیّر

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد | بشیر و نذیر است و سراج است و منوّر

ور خواهد کشتن بدهن کافر او را | روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر

چونست که امروز نماندست از آن قوم | جز حق نبود قول جهاندار اکبر

ما دست که گیریم و کجا بیعت یزدان | با هیچ مقدم نبود داد مؤخر

ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت | محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر

رویم چو گل زرد شد از درد جهالت | وین سرو بنا وقت بخمید چو چنبر

زاندیشه که خاکست و نباتست و ستور است | بر مردم در عالم این است محصّر

... که مخصوص ... جهان ... | هم گنبد و هم مردم و هم دهر مکدّر

۵۸

یزدان چو بخواهد که گشاید در رحمت
دشواری آسان شود و صعب میسر

روزی برسیدم بدر شهری کانرا
اجرام فلک بنده و آفاق مسخر

شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل
دیوار مزین همه و خاک مشجر

صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا
آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که در او نیست جز از فضل منازل
باغی که در او نیست جز از عقل صنوبر

شهری که در او دیبا پوشند حکیمان
نه بافته ماده و نه بافته نر

شهری که من آنجا برسیدم خرد گفت
اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش
گفتا مبر اندوه که بشد کانت گوهر

دریای معین است در این خاک معانی
هم در گرانمایه و هم آب مطهر

این چرخ برین است پر از اختر عالی
لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر

رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم
از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر

گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است
منگر به درستی تن و این گونهٔ اصفر

دارو نخورم هیچ مگر بی حجت و برهان
وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر

گفتا مبر اندوه و من اینجا طبیبم
بر من بکن آن علت مشروح و مفسر

۵۹

[illegible]

گوئی بغلات جای یکی سنگ شریفست | هر کس که زیارت کندش هست مخیّر

آن را لقبم خواند مرا زیر بسنگی | امروز مرا بس بتحقیقت قوی آزر

واماکه بنعمتش من ایمنست بیرزد | صد رحمت امروز باین دست و بآن در

گفتا بد هستم از رمی با حجّت و برهان | لیکن بهمه مهری محکم بلبت بر

ز اوقات و ز اوقات دو گواه حاضر گردش | بر خوردنی و شربت من پیره هنرور

راضی شده و مهر بگردانکه دارو | هر روز بتدریج تهی شد او هر زور

چون علّت زایل شد و بگشاد زبانم | مانند معصفر شده رخسار مزعفر

از خاک مرا بر فلک آورد چه یاقوت | چون خاک بدم هستم امروز معنبر

دستم بکف دست نبی داد بیعت | زیر شجر عالی پرسایه و مثمر

دریا بشنیدی که برون آید از آتش | روبه بشنیدی که شود هیچو غضنفر

خورشید بتا اندکند یاقوت از سنگ | کز دست طبایع نشود نیز معتبر

یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس | کز نور وی این عالم تاری شود انور

از شکر همی بار نگویمش [illegible] بجهر | گویم که چنین است کش اعدا چاکر

ست [illegible] مؤید [illegible] | [illegible] حکم و علم مثال اوست مصور

[illegible]

صورت علم درون قضا و دل حکمت — ای نایده مردمی و مغز مسحح

پیش تو هستاده برین نشیمن — این کالبد لاغر با کوتهٔ عمر

گر بجز دست تو بر لب بنهادم — چون تیر بجز لا سوده بر خاک تیر

شش سال چو بودم بر ممنون سپارت — شش سال نشستم بدر کعبه مجاور

تا که بوم تا بزیم من که و بیگا — بر درگه تو رنم قلم و محبر و دفتر

زهر زباد و توانست همی با — حضرت تو آراسته چون باغ بعرعر

و منه قدس سره

سب باده مستی پا — چون بکرزیدی تو بر او نبا

[illegible] — [illegible]

خانه معمور [illegible] — [illegible] معمور ما

[illegible] مذکور عقلی مکن — جز که بعقل است مذکور ما

جان تو [illegible] — [illegible] پود تو مستور ما

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

کار دنیای فریبنده همه تاختن است / پس دنیای فریبنده تازنده مت…

چون خبر گشت بناگوش چو سیسنبر تو / چند تازی پس این پیره زن زشت…

عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد / تیرت انداخته شد نیز کمان از…

گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی / تا چه چوگانت بگرد این فلک چوگا…

باز گرد از بد و بر نیک فراز آر سرت / بخرد گوش چو دیوان چه دوی باز…

باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع / کز فرازی سوی پستی بطبع آمد…

جفت خیر است خرد روشن و شر مخوا… / خیز مر آب روان را چکنی سر بفر…

خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان / باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغا…

خرد است آنکه تراینده شد ستند بدو / بر زمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و با…

خرد آنست که چون هدیه فرستاد بدو / نه خداوند جهان با تو سخن گفت برا…

چون ببازار جهان خواست فرستاد همت / هر ترا زو خرد و علم عطا بود و جها…

بر سر دو ترا عقل پسنده است رقیب / بره خیر ترا علم پسنده است نها…

گرد بازار بگرد اینک احوال ببین / چو تو خود می‌نگری من نکنم قصه د…

آب جوی و سقا را چو سفال الشان / جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزا…

بحجت راست شد و دست بر و بر ره دین — به ره دین بسر است ای پسر ار تا بطراز

بحجت راست شد است از ره دین الحجه جهان — بر در اعداش بحجت راست بر زات حجیر

قوم جبر بنکال چو بسمل خورد زمال یتیم — نکشد گرچه ده انگشت بر نیش بگاز

بر پرسیش یکی مشکل گوید تخشیم — سخن را فضیانت که آوردی باز

سوآل تو چو در ماند بگوید بشتاب — بر همه صلوتی خوش خواهم آواز

مبر کن بر سخن سروش زیرا کاندر او — نیست آگاه ... ای پسر از نیز پیاز

دیشتن دار تو کامروز جهان دیوانراست — چند که منبر و محراب بدیشان پرداز

برد و تاریک شد ای پور سپید دم دین — خرد عرش هم اکنون بکند بانگ نماز

اد کسته ده شود کید کند آن چو ... — باز شیطان بزمین آید باز از پرواز

علم کانها عمل بود چنه کرد ست دیو — باز گردند سرانجام و نباشند نباز

دی جان سوی امام حق باید کردن — گاه طاعت چو کنی روی به سوی حجاز

آن نکتمی انگشت ز زر خرد است — با آتش فکرت جز زر خرد را مگداز

و من مواعظه

ای ترا آرزوی نعمت و ناز — آز گردد بعالم اسب نیاز

گر بدین مال رغبت است ترا — کیسه‌ات ز حشو باید و پرواز

کیسهٔ راز را بعقل بدوز — تا نباشی سخن‌چن و غماز

از عمار و ز کوته و زیر بپرهیز — کیسه را بندهای سخت بساز

چون بحاصل شودت کیسه و بند — بنویسم من این جلیل جهاز

برکشم مر ترا بحبل خدای — بثریا ز چاه سیصد باز

بنمایمت حق غایب را — در سرائی که شاهدست مجاز

تا ببینی که پیش ایزد حق — ایستاده است ایچنان بنماز

بنمایم دوازده صف راست — همه تسبیح‌خوان و بی‌آواز

چون ببینی ازینچنان انجام — بشناسی که چیستش آغاز

این طریقی است کش نه بینم پا — وین شکاریست کش نگیرد باز

بر پی شیر دین یزدان شو — از پس خر گزافه اسب متاز

این رمه بی‌کناره می‌بینی — کور دارد شبان و لنگ نهاز

کرد ایشان مید[ه] کرد مرا — از سر خان و مان و نعمت و ناز

چکند مرد جز سفر چو گرفت — گرگ صحرا و مرغزار گراز

ومنه ایضا قدس سره

خواجه گر تو تابع رأیی روایت چیست پس — نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس

در اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل — ز انبیا در دین بخصمان ملامت چیست پس

گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید — هر نماز ایزد را اول بانگ و قامت چیست پس

ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول — مر ترا بر جمع شاگردان بایت چیست پس

حجت اندر اصل دین گر جایگه عقل راست — هر زمان از عقل با خصمان حکایت چیست پس

نشنود کوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن — بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست پس

چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی — شفته اجماع و تعلیم جماعت چیست پس

گفته ای عاقد نخفت شماری با نظر — خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست پس

چون بصادق حاکمی حاجت نیاید بتعلیم — مدعی را عرضه کردن گاه حاجت چیست پس

گر برای خود کنی و گر برای تو قیاس — رای کینست در وی استحالت چیست پس

پس ورا خودی با خلق کوئی صانعم — گر صبا بر دین نشان باشد خیانت چیست پس

گر دیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق — آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس

چون تو اندر محمد با نباشی دوستا — رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس

۶۵

داد من بی گمان بحق بدهی	روز حشر از نبیره عباس
وز گروهی که باب و مام گذاشت	فتنه گشتند بر یکی نسناس
این ستوران گروه در گردن	رسن جهل و سلسله وسواس
من چه کردم اگر به اهل بابل	نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چه کار بود او را	چون نرست از پس رسن کرباس
لاجرم امتش ببرکت او	کوفتستند پای خویش بطاس
دو مخالف بخواند امت را	چون دو صیاد صید سوی داس
برده گشتند یکسر این ضعفا	وان دو صیاد هر یکی نخاس
بچرا کشیده هر یکی شان	که سزاوارتر ز خر بخراس
هر چه کان گفت لایجوز چنین	آن دگر گفت عندنا لا باس
آیت مسکر حرام کرد چو گو	وانت گفتا بجوش و درکش طاس
دو مخالف امام گشتستند	چون سپید و سیاه و خز و پلاس
نشد از ما بدین سخن یکتا	هر که بشناخت پای خویش از راس
لیکن اندر دل نشان آنست	چون نجس با درخز و خناس

ای تحیّر شده در کار خویش | راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد شکستی بدو بس طمع | در طلب نام و نگر تا خویش
در طلب آنچه نیاید به دست | زیر و زبر کردی کار خویش
تیره بهادی به بشنه جهان | در گرانمایه و دینار خویش
پنبه او را بچه داد جل | ای بچه و عاقبه [illegible] خویش
مار تو و یار تو است این جهت | رنجه از مار خود و یار خویش
مار اگر چه فسونگر بود | رنجه شود روزی از مار خویش
و کنون کافتاد خرت در دوا | [illegible] خویش
[illegible] خویش [illegible] | [illegible]
پای ترا خار تو خسته است و نیست | پای ترا درد جز از خار خویش
یاد غلط اگر کردی باز گرد | [illegible] از کار خویش
پیش خداوند خرد باز گو | راست همه قصه و اخبار خویش
و آنچه گوید بپذیر و مباش | عاشق برسیده گفتار خویش
دیو هوا سوی بلا آت کشید | دیو هوا را مده افسار خویش

یار تو باید که بخرد ترا	هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بخوبی بسپی تار من	گر نپسندی تن آزار خویش
چون تو کسی ماند بی زینهار	خلق ندارد ز تو زنهار خویش
رنج بسی دیدم ازین سیچ تو	زین تن بدخوی سبکبار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه	از تن خونخوار گنهکار خویش
یک یک بروی بشمردم همه	عیب تن خویش باقرار خویش
گفت که گر کار تو هیچون تست	بایدت اکنون خود باستغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی	خانه بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج	هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن ناسزا	آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچه ات از نیک نیاید مکن	داور خود باش بمقدار خویش
در پس آن نیز دلیلی بجیر	بر خرد خویش ز گفتار خویش
قول از عمل چون بهم آمد بدانکه	رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی	خود بدگر کس مده اسرار خویش

۹۸

بر بندهٔ تو طاعت تو نیست هم از آنکه | پیغامبر تراست ز طاعت بر آتش
گفتمت بنده را که بی طاعتی بکش | وانکه بحشت از تو نبودی بطاعتش
اندر حمایت تو ز پیغامبر خدای | مشکل حمایتش که بزرگست حشمتش
پیغمبر است پیشرو خلق یکسره | کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش
آل پیمبر است ترا پیشرو کنون | از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزند اوست حرمت او چون نداریش | پس خیره خیر امید چه داری برحمتش
آگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد | روز غدیر خم ز منبر ولایتش
آنکس که پیشگاه ز مردم بخلق را | اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آنکه چو چراغ بدی پیش آفتاب | از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آنکه همچو سنگ سر مره روز بدر | در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آنکه در رکوع غنی کرد بی سؤال | درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آنکه چو نام نهادش رسول حق | امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش
آنکه بر شریفی نسبت بدو کنند | زیرا که از رسول خداییست نسبتش
آنکه کس بجای پیمبر جز او نخفت | با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

64

دشنام داد او همه حجت کنون ولیک | روز شمار را که شنودست حجتش

ابلیس قادرست ولیکن بخلق در | جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش

قیمت سوی خدای بنزدیست خلق را | آنست قیمتی که ندیدست قیمتش

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را | گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

غره مشو بدولت و اقبال روزگار | زیرا که با زوال همالست دولتش

دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنیست | نه شاد باشم از و نه غمی شوم ز فرقتش

نیکست از آنکه نیک و بدش بر گذشتنست | چیزی که گر همی نشناسم فضیلتش

زهرست نعمتش چو نیابد همی رها | از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش

با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع | زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

شاید که همتم نبود صحبت جهان | چون نیست جز که مالش مر هیچ همتش

بسیار داد خلعتم اول وزان پس | از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش

اندر ز کار و خلق ملولم کنون از آنکه | پشتم بگرد کار رسول است و ملتش

بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم | اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش

تا در دلم قرآن مبارک قرار یافت | پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش

نباشد جز یکی میدان لیث کوه و هامونش | نیاید بیش یک لقمه خور آب خاک و عمرانش

نپوشد جز بدو عالم ز خضرا و ز پیرامن | نگردد جز که از خورشید بر سود و زیانش

بعرو هیچ واشد در ما چو بر عالم سیاه شوبه | ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزینه آب و آتش گشت بر گردون پیدا | ز خشم خویش و ز رحمت مرکب کرد یزدانش

ببینی چون بگردید سیر ما هشیار بیدار | که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

مگر تخت سلیمانست که دریا خرگاهش | نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش

چنین تیره چرا ای سیاه تخت درخشنده | همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش

تو همر عاقل همی سایه فکنی امروز اگر روزه | ترا سایه همی کردند و زنیزه مرغانش

نغلب بر ده و گه کلاه و خاک ترا خیمه | میانجی کرد یزدانت میان چپ و ارکانش

چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را | همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب بر دونی بر بنی شت اهرمن | سلیمانی بپرده در بدر بر دیو دربانش

بفعل خوب تو خوبست روی زشت تو زینی | که او مر آفرینش را بدندر راد و سامانش

بماند صورت خوبت نه مرد و نیکوی | ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد و در دانش

[illegible] | وگر نادان برادر شد خیانت دیدن احسانش

٧١

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من / گواهی بس بود در بند جهال خراسانش

چرا گوید خردمند آنچه باشد بر صواب او / گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زانکس / که بر اعدا ابر تیغ محنت بود بارانش

از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر / وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش

از آن مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر / هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش

همی حیران بی سامان بر شان حال کردندی / اگر دیدی بصف دشمنان سام و نریمانش

کسی کاو دیگری را بر گزیند بر چنین چیزی / بپرسد روز حشر ایزد از آن روی بهتانش

ومن قصایده رحمه الله علیه

از مردمان بد ملک هرگز جز پسر یا دخترش / نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش

منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش / هر کاو بداند حق را این قول ناید منکرش

بشناس مبدع را ز حق نادار را همبرش / حیدر همین کرده است اشارت خلق را بر منبرش

بر دیگران علم و توحید است فضل و مفخرش / روح القدس بود چو بر منبر نشستی یاورش

رستم سزا بودی چو او پیل جستی چاکرش / نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

جز تیغ او دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش / جز سر چرا هرگز نخستی تیغ تیز سرخورش

ای پسر چون بجهان اهل یکتا شود — بنگر در پدر خویش و ببین پشت تا دوش

گشت بر او باش جهان رزق جهان — تو چو او باش مرو بر اثر رزق و اش

ایکیمان جهانند در جستان خدای — دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای — با اطاعت بگذارند سزاوار ثناش

عرش او بود محمد که شنودند از او — سخنش را دگران بیز هم بودند ورش

عرش بر نور و بلند است بزیرش و شور — تا مگر بهره یابد دلت از نور و ضیاش

نیک بندیش ز حرمت این عرش بزرگ — بند و گشته است تراو رخ و پیروز جناش

مر ترا عرش شود هم بدل پاک پیش — گر نه بندیشی همی از شغب و باش

عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول — چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش

آنکه میش از دگران بود بشمشیر و بعلم — و آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر پاش

آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر — وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش

آنکه تا بر کس منکر شدی از خلق — جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش

آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا — بر کوه اندر نفزود بسیم فضل و سخاش

مر خردمند بداند که بدین نیست — چو نرسید بن همه اوصاف بگوش شنواش

۳۰۳

دو جهانست نوا زبر دو جهان مختصر — جان تو اهل معادست تنت اهل معاش

تن تو زنده بود و خاد اند بسیار کوش — تا بکوشی گشت از ره دین تو دغاش

جز که زنده تن جان سبب نیست دگر — که سمک بیش نگین است ایلک بر دریاش

زنده تن پاک همه با جان ناچیز شود — گر بماند بر تابش نگین بر دم اش

گر بدانی که تنت خادم این جان تو است — بت پرستی نکنی جان بربانی بلاش

تن همان گوهر یست خاکیست اصل — گر کلیمی بد یا دیده ور و عیش قماش

چون یقینست که همه از تو جدا خواهد ماند — زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش

تنت فرزند کیا هست لیا بچه خاک — زین همیشه نبود میل مگر سوی تباش

تن بتی است میارایش بشکن بت — جان سمائی است بیاموزش و برپر بسماش

علت جهل چو مر جان ترا رنجه کند — داروی علم خور زیرا که بعلمست شفاش

سخن عجب بشنو که مر او را عرضی — نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

و من تحقیقاته

گر دو زر گون بود حالت پار سال — هیچ نکه دگر گشت باز امسال حال

سر بودی چون سستی چون کمان — بدر بودی چون شدستی چون هلال

نیکنام از صحبت نیکان شوی   همچو از پیغامبر تازی بلال

چون سوی خورشید دارد روی بیش   ماه تابنده شود خوش‌تر هلال

[illegible]نیال از خیر باشد نامور   نامور ناید زنا در دانیال

[illegible]ترا خیلکی سگالد یار تو   چون مرا ورا تو بوی نیکو سگال

[illegible]طمع داری مدیح از من همی   از مدیح من چرایی گنگ و لال

[illegible]همال است از خلایق مصطفی   تا گزیدش کردگار بی همال

[illegible]ستی را پیشه کن کاندر جهان   نیست الا راستی عزم الرجال

[illegible]استی در کار برتر حیلتی است   راستی کن تا نبایدت احتیال

چون [illegible] آید بجای راستی   رخت بر بندد از آنجا افتعال

با نور گردد [illegible]   چون برآمیزد طبایع اعتدال

جز بدین اندر [illegible] راستی   حصن دین را راستی شد کوتوال

زشت [illegible]   [illegible] بنگر آزار زشت و بال

[illegible]   [illegible] بند گردن شیران شکال

[illegible]   [illegible]

علم را زجا بیکار او بجویست / سر بتاب از زید و عمرو قیل و قال

قال و ان حبر پیمبر گفت / وانکه بی آل او آمد مقال

حبر که [illegible] براو علی و اولاد شان / در رسول مصطفی را کیست آل

صف پیشین شیعیان حیدرند / جز که شیعت دیگران صف النعال

حبل [illegible] حیدر است او را بگیر / و ز فلان و بو فلان بگسل حبال

بی خطر باشد فلان با او چنانکه / پیش زر گر بی خطر باشد کلال

تا نبودم من بحیدر متصل / علم حق با من نبودست اتصال

[illegible] / تیره بود و تا [illegible] صقال

چون من [illegible] / روی دین را حالم اکنون جز جمال

شعر من بر علم من برهان بس است / جانفزای و پاک چون آب زلال

مثل [illegible]

ای بسر برده بخیره عمر طویل / همه بر قال و قیل گفتن قیل

خبر آمد که این روایت کرد / جعفر از سعد و سعد از اسمعیل

که پسر بود دو مر آدم را / نام قابیل و کهترش هابیل

شکل از پشت خویش جهل و بدانکه　　جهل ماریست سخت زشت و ثقیل

ل ز همت بلند و روشن کن　　روی روشن چه سود و قد چو میل

یاموختی چه دل پنی گفت　　چیز برناید از تهی زنبیل

ردی از بر قرآن پیش ادیب　　نحو سعدان بخواند و صرف خلیل

آنکهی قال قال حدثنا　　گفتهٔ صد هزار بر تقلیل

چه بکار آیدت چون ز مشکلها　　آگهی نیست کثیر و قلیل

از رفتی بحج ز حاجی　　گرچه کردی سفر بکوه و بنیل

ت بعلم و عمل فرشته کن　　نام چه صالح و چه اسمعیل

[illegible] کیست ذات نیست　　قامتت کوتاست و جاه طویل

ب و قندیل هست با تو ولیک　　روغنت نیست در قندیل

[illegible] هر دو پیش آید　　رو [illegible] میل

[illegible] گشت علت جهل　　چون طبیب است کرد عزرائیل

[illegible] تجبت　　تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

[illegible]　　[illegible] بود [illegible]

شعر حکمت بدل حجت را — پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

ومن اشعاره رحمه الله

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل — که رزق خالق داد او نه خلق عز و جل

مرا اگرچه نه بستم همی ز حلال — چو سرو قامت من در حریر بود و حلل

بطبع رغبت بزیرم همی جهان جهان — چو نوش بجامم یکی است تیز و عسل

دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام — چو سیل تیره که در رخش پستی از سر تل

من فریفته گشته بجهل تکیه زده — چو تو بجعفر و زید و ثنای خیل و خول

فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط — بسعی تو در دور و دراز کرده امل

مرا خبر نه از آنکه اینجهان نزد فریب — بدست راست شکر داد و بچپ حنظل

گر از دروغ تو و دغل درجی بجهد ز جهان — که هم دروغ زنست اینجهان هم دغل

مدار دست گزافه به پیش این سفله — که دست باز نیابی بکر شکسته و شل

نبیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان — تو بر نه او را ای پور مردوار ببل

محل و جاه چه جویی بچاکری تو را — چه تو نه باشی با چاکریت جاه و محل

بدست جان تو خود کرده بدست طمع — وگر طمع نبود خود توئی امیر اجل

بکن چنانکه در این باب عامیان گویند | چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد کلیم | اگر تو این خر لنگت بروز برنی وحل
که از گذشته مقامت در این بلاد کهن | گران شدی سبک جلد بودی از اول
چو کاملان همه خوردی و خیر ننمودی | کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل
از این نبوده دادی براق برق و فرس | از آنکه این دادی زین بران بزرق و دغل
تراچه آنی و جلی کلیم و سندال بود | کنون بسوخت کلیم و دریده شد سندل
همه شدند نسیقان [illegible] | بکاهلی نگذارندت ایدر و نه کسل
[illegible] | شعر [illegible] آب نشاید مگر ز علم و عمل
[illegible] | چه [illegible] جنس بود آدمی ز روغ و مکر و احیل
[illegible] | کز این دو گشت محمد پیمبر مرسل
[illegible] | [illegible] نکو است خلق از ازل
[illegible] | [illegible] تیره چیل بر شود بچرخ جبل
[illegible] | [illegible] که ونه مانده از خرد مهمل
[illegible] | [illegible] نکو بدا بسمل

٧٩

چو درنی پی کار بیرون شود | یکی نان بگیرد بزیر بغل

تو بی توشه خواهی همی بر شدن | ازین تیره مرکز بچرخ زحل

پشیزی که امروز بدهی بنزول | در میست بدهند فردا بدل

ولیکن کسی کاو به بیداد است و دروغ | چرا دارد امید شیر و عسل

ببخشاید ار رفتی بده نیم سود | بریدی بسی بر و بحر و جبل

حکایت یکی دانه و عده گرد | بده گر نداری بدل در خلل

جهان جای الفنج و غله تو هست | چو بی کار باشی درین مشتغل

جهان زالبایه درختی زنند | حکیمان هشیار و دانا مثل

هر هیز ازین سایبان فلک | بسی اند این سایه مکر و حیل

کهی دست تنها بدید و که پای | بیکدست و یکپای لنگ و شل

بدست زمانه کند آسمان | همی ساخته قصرها را طلل

یکی قطره باشد آغاز سیل | یکی برگ باشد از اول دقل

بگرد جهان سجده کردند خلق | همی پیش ازان پیش لات و هبل

حدیث هبل سوی ما نبود | شگفتی تر از کار حرب جمل

و من افکار ابکاره

۸۰

شاد گشتم بدانچه کردی تو	چون تو کس نیست اندرین اقلیم
باز گو تا چگونه داشته‌ای	حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام	چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی	هر چه ما دون کردگار کریم
گفت نی گفتمش زدی لبیک	از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب	باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات	ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش	بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو می رفتی	در حرم همچو اهل کهف رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی	در غم حرقت و عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار	همی انداختی بدیو رجیم
زخود انداختی برون یکسو	همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو می کشتی	گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی	قتل و قربان نفس دون لئیم

وگر باید از تو نه نیک و نه بد — روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محالست اگر بت پرست — بفرمان ایزد پرستد صنم

ستمکاره‌ای تو خدایست اگر — بدست تو او کرد بر من ستم

کتاب و پیمبر چه بایست اگر — نشد حکم کرده نه بیش و نه کم

وگر جمله حق است از تو خدای — برین راه پس چون گذاری قدم

نگه کن که چون مذهب ناصبی — پر از باد و دست و پر پیچ و خم

مرو از پس این رهِ بی‌شبان — ز هر هایهائی چو اشتر مرم

مخور زر خام کآتش نه دور است سخت — بخاکستر اندر بخیره مدم

سخن را بمیزان دانش بسنج — که گفتار بی‌علم باد است و دم

سخن را بهم کن بدانش که خاک — نیاید بهم تا ندادیش نم

نهاده خدایست در تو خرد — چو در نار نور و چو در مشک شم

خرد دوست جان سخنگوی تست — که از نیک شاد است و از بد دژم

تراجانت نامه است کردار خط — بجان بر مکن جز به نیکی رقم

بنامه درون جمله نیکی نویس — که در دست تست ای برادر قلم

٨٢

بدین جوی حرمت که مرد خرد / بدین شد سوی مردمان محترم

بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر / بدو مفتخر شد عرب بر عجم

خسیس است بی قدر و بی‌دین اگر / فریدونش خوانست و جمشید جم

ز بی‌دین مکن چیز و دانش طمع / که دین است شهریار و دانش حشم

دهن خشک ماند بگاه نظر / اگر دره باشدش پر زر و درم

درم پیشت آید چو دین یافتی / ازیرا که بنده است دین را درم

گر از دین و دانش چرا بایدت / سوی معدن دین و دانش بچم

سوی ترجمان کتاب خدای / امام الانام و فخر الامم

نجوید بزرگان عالم چرا / کی علم و ملک سلیمان بهم

امام تمام جهان بو تمیم / که بیرون شد از دین و با وی هم

فراهخته از بهر دین خدای / بتیغ از سر سرکشان آن ستم

مراورا گزید احکم الحاکمین / بحجت میان خلایق حکم

جز از بی‌نیازش نعم را مکان / نه جز در عطاهاش کان نعم

جز از قول او مر قضا را؟ / نه جز ملکت او مر حرم را حرم

۸۳

سخن بعلم بگوییم تا بیک دیگر — جدا شویم که ما هر دو اهل گفتاریم

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم

جهان خدای جهان را مثال چون بستانست — که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم

بیا تا من و تو هر دو ای درخت خدای — ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم

لجاج و مشغله آغاز تا سخن گوییم — که ما ز مشغله تو ز خانه آواریم

اگر تو فخر کنی ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم

محمد و علی از خلق بهترند چه بود — که از فلان و فلانشان بزرگتر داریم

خزینه دار خدایند و سرهای خدای — بسی بما برسانند کاهل اسراریم

بغار سنگین در نه بغار دین اندر — رسول را بدل پاک صاحب الغاریم

ز علم بهره ما گندمست و بهر تو کاه — تکان بهر که چو تو ما ستور و کاه خواریم

بخر تن چه تو خرمست گشته شاید — که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم

ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی — به بیهشی و همان روز و شب به تیماریم

چو آگهیم که مستی بجز و مارا — اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم

وز آن قبل که تو حکمت شنود نتوانی — همیشه با تو ز حکمت دهان بسپاریم

وگر بخواست وی آید همی گناه از ما — نه ایم عاصی اهل نیک و خوب کرداریم

اگر هر این کره بحت را تو یک شانی — حقت بجان و بدل بنده وار بگذاریم

وگر تو کرد چنین کارها نخواهی گشت — سپاه وار زباد و ز شوکه ما نداریم

اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری — نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم

وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را — به پیش حلهٔ تو پای بحث بفشاریم

بدست خاطر روشن بنای مشکل را — برآوریم بچرخ و برزه بنگاریم

مبارزان سپاه شریعتیم و قرآن — از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم

بنزد مردم هشیار ما خوش است اشکر — شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم

یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما — چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور با یک مرد — روا بود که شما را سپاه نشماریم

ومن کلامه رحمه الله

دل ز افعال اهل زمانه ملا شدم — زیشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم

تا همچو عمر و زید مرا کور بود دل — عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم

گاهی ز درد عشق پسر خوب چهرگان — گاهی ز حرص مال پسر کیمیا شدم

تا چون بقال و قیل و مقالات مختلف — از عمر چند سال میانشان فنا شدم

گفتم چو رشوه بود و ریا مال زاهدشان — ای گرد کار بازیچه مبتلا شدم

از شاه و زی فقیه چنان بود رفتنم — کز بیم مور در دهن اژدها شدم

گر راست بیشمار و دها مر زمانه را — من نیز و چنین به میده زکرد ها شدم

چون عذر گرد حیله نماندم جز آنکه ازو — فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم

فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو — چون در حریم و قصر امام الوری شدم

دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم — ناگاه با فرشتگان آشنا شدم

بر جان من چو نور امام الزمان بتافت — لیل السرار بودم شمس الضحی شدم

نام بزرگ امام زمانست ازین قبل — من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم

دنیا بقدر حاجت من می رو کند — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم

فرعون روزگار من کینه جوی گشت — چون من بعلم در کف موسی عصا شدم

اعدا از اولیای خدایند عدو شدند — چون اولیای او را من از اولیا شدم

ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش — حیران من ز جهالت شوخی شما شدم

گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است — سوی شما سزای جفا و بلا شدم

۸۶

ازدل هرکسی تو دانی	دانی که چگونه دلفگارم
دانی که چگونه من بهجران	تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شاد و من زانکه	می می نخورم نژند و خوارم
زیرا سپاه بوحنیفه	بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت	زی لشکر او گناهکارم
از دوستی رسول و آلش	بر محنت پای می فشارم
تو داور دین بروز محشر	زین یک رمه گاو بی فسارم
زین رمه ستور رهگروه	حشر کند او و من نه من حمارم
رستند بجز من خوش بخفتند	خرهای عزیز و خوشگوارم
زی من همه چون خاک ... رار	در دیده کور عامه خارم
زین یک رمه گرگ خر من گروه	یارب تو است زینهارم
تی پا ... بدوده دوساغ	من یار تو بوده می بیارم
مستی تو دوست تو خواه	با من چه تو خجی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش ازیرا که	من با تو شتر نه در قطارم

۸۷

زانی مرزه بدین فضائل	زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش به خویش	حق فضلا همی گزارم
زیرا که جهان چو این و آنرا	بیچند گرفته به شکارم
من خفته بجهل و او همی برد	با نار گرفته در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد	که بار بدشت نوبهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت	چون دید که فتنه نگارم
امروز همی ضعیف بینی	این قامت خفته نزارم
آنروز کرم بدید بی تو	پنداشتی که من چنارم
اینچرخ همی کشاند خوش خوش	چون اشتر سوی خود مهارم
آنروز قوی و شاد بودم	امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر شد عقیقم	بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بد آن زمانه خوردم	امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم	کاو گرد زند و خشکسارم
بیدار شدم ز خواب غافل	بیدارم کرد کردگارم

٨٨

ای عجب ار دشمن من خود منم — خیره گله چون کنم از دشمنم

دشمن من این تن بدگوهر است — کرده گره دامن بر دامنم

دائم ازین دشمن بدخو که هیچ — زو نشود خالی این پیراهنم

چه سر بدرند از اعدا و آنک — جامه‌اش بدرید و عدو خود منم

دشمن من چاهی و تیره است و من — برتر ازین تیره و زو روشنم

این فلک تنگ جهان شصت سال — داشت درین زندان خاکی تنم

گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده به چاه اندر چون بیژنم

چونکه درین چاه چو نادان بباد — داده تبر در طلب سوزنم

نیست جز آن روی که دل زین خسیس — خوش خوش ازین رنج و جفا برکنم

پیش من این مشعله بچاه اوفتد — من سر ازین چه بفلک برکنم

در طلب دانش و دین چند گاه — دامن مردی بکمر برزنم

گرد کسی گردم کز بند جهل — طاعتش آزاد کند گردنم

آنکه جز آب خوش علمش نکرد — از تعب آتش جهل ایمنم

تا تن من گشت به پیراهنش — دیو نگشته است به پیراهنم

۸۴

شاد منم زانکه بهی گشته‌ام — بس که تو اندکه کند محکمم

گر تنم از جامه بی‌بهره شود — علم و خرد کرد توانگر تنم

گرچه زمان عهد مرا بشکست — عهد خداوند زمان نشکنم

روی سپید و دل عالم [illegible] — گر نشر و نشر حکمت را معدنم

اگرچه بکند [illegible] ماشش دل — فرخ نوروز شود بهمنم

خلق به رنج است و من از خرد — هم بدل و هم بجسد ساکنم

خلق همی گفت نیارد که خیز — جز که به قد قامت مؤذنم

میوه معقول به دست آورد — از شجر حکمت او می چنم

سوزن سوزانم در چشم جهل — لیکن در باغ خرد سوسنم

گویی از خلق جدا چون شدی — زشت نشاید به چنین گفتنم

[illegible] کجا [illegible] خوب نیست — ولیشان کجا [illegible] من [illegible]

از [illegible] نیست — [illegible] بینم

[illegible] درست — از دل بر حکمت در گلشنم

[illegible] — [illegible] خستنم

... در حریم خانهٔ پیغمبرت	مر مرا انگشت درد و جدا از نعیم
تو سزای کردگاری بنده را	اندرین ای رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تست	زین سوی [illegible] عظیم
[illegible] در غریبی بی کسان	بی رفیق و توشه و بی یار و ندیم
در غریبی نان دست آتشین و دوغ	[illegible] درد و رنج [illegible] خون [illegible]
هر کرا محنت نه جاوید بود	محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مر کریم	ور نباشد حله در پوشم گلیم
[illegible] دیوا ستان که یک پای [illegible]	مر ترا دستار خویش و کنش [illegible]
[illegible] بهر دین شد [illegible] چون [illegible] زر	تو ز دین ماندی چو سیم [illegible]
[illegible] تست بر جا نم دریغ	[illegible]
چند گویی آنچه [illegible]	[illegible] موجود [illegible]
[illegible] مانده مجوی	[illegible]
در [illegible] عمر [illegible] شتابان روز و شب	ای برادر [illegible]
[illegible] گونی [illegible]	[illegible]

41

۹۲

گر گوهرش این تباه کار است | ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت | جز صبر نمانده و ندارم
زین دیو چو جاهلان بترسم | زیرا که نیابد او بکارم
یزدانش نداد هیچ دستی | جز بر تن و پیکر نزارم
کافور سپید گشت تا که | این عنبر تر برین عذارم
این تن صدف است من بدو در | مانند دُر در شاهوارم
چون دُر تمام گردم آنگه | این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم | تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه | آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد | من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه نه ایم | بر آرزوی سپهر مهارم
زیرا که شد است بی خیانت | هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن | تا بر تن خویش کامکارم
زینت نپسود ناسزائی | مالیده کند بزیر بارم

هر چند بیان پیچ و تابم | درمانده خلق روزگارم
[illegible] | با طاقت تن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زیرا که مراست علم و حکمت | هر چند ندیم و غمگسارم
[illegible] | حکمت [illegible]
شاید که [illegible] | چون سوی حسب [illegible]
گر تو به حسب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] در اعتذارم
[illegible] | [illegible] چهارم
[illegible] | با ثبت به روز حق شمارم
[illegible] | این یک کنه بزرگوارم

۹۳

چو من دوست خویش از طمع پاک شستم — فزونی از آن و ازین چون پذیرم

ز من گر کسی هیچ و بیشش برنگیرد — ازو من دو بایسته مثل برنگیرم

بگیهان خردمند خویش است فخرم — شناسند مردم صغیر و کبیرم

بهم ... روی فضل ... ازو نیست — ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم

بتاریک ... مشکل اندر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم

نظام تن را خداوند و جان — دل عنصری داد و طبع جریرم

ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد — ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

من از پاک فرزند آزادگانم — نخستم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جز این عیب مر خویشتن را — که بر عهد معروف روز غدیرم

بدانست فخرم که جهال امت — بدانند دشمن قلیل و کثیرم

وز آن گشت تیره دل مردمانا — کزو هست روشن بجان در ضمیرم

ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا — سگ از شیر سیر است من نره شیرم

ازیرا نظیرم همی کس نیابد — که برای آن راهبر بی نظیرم

کنون رهبری کرد خواهند کوران — مرا زین قبل با فغان نفیرم

۹۴

چون دگرگون شد همه احوال من — گرنت دیگر گوهر عنصرم

حسن و خوبی و رنگ و بو داغ اصل من — پاک بفکند آن عرضها جوهرم

شیر غرّان بودم اکنون روبهم — سرو بستان بودم اکنون چنبرم

لاله بودم بوستان خوبی تنگ — تازه و اکنون چون بدی نیلوفرم

آن سیه مغفر که بر سر داشتم — دست شستم سال بر بود از برم

گر شدم غره بدنیا لاجرم — هر جفائی را که بینم در خورم

گر ترا دنیا همی خواند بزرق — من دروغ و زرق او را منکرم

آن کند با من که با تو کرد راست — پیش من بنشین و نیکو بنگرم

قصه‌های و نیمن برخوان که من — مر ترا زین چرخ جافی مخبرم

ای مسلمانان بدنیا مگروید — من شما را زو گواه حاضرم

با شما گر عهد بست ابلیس او — گر وفا باید ازو من کافرم

این جهان بود ای پسر عمری دراز — هر سوئی یار و رفیق و همبرم

رفته‌ام با او بتاریکی بسی — تا تو گفتی دیگر اسکندرم

زیر پای خویش بسپرد او مرا — من ندادو هیچ سر گز ...

٩٥

گر بجثه پستم آید آفتاب | بی گمان گردی که زو روشن ترم
ظاهری را حجت از ظاهر دهم | پیش عاقل حجت عقلی برم
عیب دنیا با ستیزی دست حق | روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آز را | میر خویشم نیست میری بر سرم
گر تبه کردن بخفته از مهر مال | بس خطا کرده است لابد مادرم
ای برادر گو و در من درنگر | چون شوی غرّه سزد که شخص لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر | گرچه یکچندی بدین چاه اندرم
شخص جانم را لباس منظریست | تا ازین منظر بگردون بر پرم
هر مرا زین منظر خوب ای پسر | رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار | پند من اکنون که من بر منبرم

فی الموعظة والنصیحة

اگر با خرد جفت و اندر خوریم | غم خور چو خر چند و تا کی خوریم
سزد گر ز خری دور باشیم از آنکه | خداوند و سالار کاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد | چرا ما نه از کشت باقی چریم

۹۶

[illegible]

بیداد و بیدادگر نگرویم | که ما بندهٔ داور دادگریم
گرد خواهیم در نیک و بد | بدادیم معذور و دور از خوریم
چو بد خود کنیم از که خواهیم داد | گر خویشتن را بداور بریم
بس که نبینیم خود را دخیل | از آن پس که خود خصم و خود داوریم
[illegible] نیکی | اگر بد بجوییم نیک اختریم
[illegible] | چو پس نه نام نکوگستریم
[illegible] سرو بیدی خوانندمان | اگر چند خمیده چون چنبریم
[illegible] | [illegible] باغیم
[illegible] | سرو گر چند [illegible]
[illegible] | بحرمت [illegible] خود بنگریم
[illegible] | [illegible] ناکسان ترا کمتریم
[illegible] | [illegible] دین بر سر دفتریم
[illegible] | که با شیعت آل پیغمبریم
[illegible] | همه خلق و ما برک کوثریم

[illegible]

عزیزیم بر چشم دانا چو زر | بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی تا اساس است و جعفر امام | نه چون تو ز دست علی جعفریم
از اهل خراسان چگویند مان | که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند مان | همه راوی و ناسخ و ناصریم

وله ایضا قدس سره

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن | چون نکوئی که چه افتاد ترا با من
نرم کردستیم و زرد چو زرد آلو | قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست | پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت دشمنم ایرا ز تو تا بچند | پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز حرص تو چه اهرمن کی ترسم | که مرا طاقت تیغ است و خرد جوشن
من دل از نعمت و از عز تو برکندم | تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش | زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن بشنودی | که چه آورد بآخر بسر بیژن
همچو بیژن بسیه چاه درون مانی | ای پسر گر تو بدینها ندهی گردن

دل بجوید چه کنی تنگ چو آگاهی | که جهان سایه ابر است و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است | نور و شادی طلبی نیست درین معدن
معدن نور برین گنبد پیروزه است | که چو باغیست پر از لاله پر از سوسن
گر شب تنگی اندر فلک عالم | در سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو درین گلخن بیرون نه ای | جز که از جهل نه بگذاشته گلشن
مسکن شخص تو است این فلک لیکن | جان تو را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل | آب گیری همی از چه دد و دام
گفت بگفتت که اندیشه بد از جان | هر چه یابی همه تن را ...
...ست تن به تنش ... | ... زین ...
...شادی ... جو ... | ... زین ... آن ...
کو ز غم و ز شادی چه بود ... | ... اندیشه ز ... بخورد ...
لیکن این نیست روا گر تو ... | این تن کاهل بی حاصل میل افکن
چه کنی دنیا دین و خرد زیراک | خوش نباشد بی نان پرده و اوشن
... چو خراست ز ... هر دم | ... خران ... شود ... شان ...

بنگر که چو سنبلیه گشته است — آن لاله آبدار رنگین

وآن عارض چون حریر چینی — گشته است نقاب زرد و پرچین

شاهین زمانه قصد تو کرد — بربایدت این نقابه شاهین

تنین جهان دهان گشاده است — پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد — یکی زبرین یکی فرودین

بر گوهر خاکیت نجنبی — بخشای بر آن غریب مسکین

رفتند بجمله یارکانت — بسیج تو راه را الا هین

زیرا که پل است خر بسین را — در راه سفر خر نخستین

نو گشته کهن شود علی حال — در نیست مگر که گوهر شیرین

آن گوژ دکی چو انگبین شد — آمد پیری ترش چو پرچین

آیین تن تو همه دگر شد — تو نیز بجان دگر کن آیین

بالین سرا ز هوس تهی کن — بر بستر دین بهوش بنشین

زین صورت خویش چند بندیش — با هفت نجوم همچو پروین

چشم و دهن و دو بینی و گوش — پروین تو است خود همی بین

۱۰۰

ومن کلامه ایضاً

در باغ شو و کشت بر کن	از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن	شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حد شتا مباش فتنه	بر سخته است آن سخن بشاهین
فرعون لعین بی خرد را	بر موسی دور خویش مگزین
مشک تبتی بپشک مفروش	مستان بدل شکر تبرزین
بالینت اگر چه خوب و نرم است	سر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفته است	آن فخر امام [illegible]
کاین خلق خدای را ببیند	بر عرش بروز حشر بتمکین
وآن کاو نه برین طریق باشد	او کافر و رافضی است بی دین
ای تکیه زده بدین از جهل	بر خیره شده عصات بالین
من بیشتر و ترا نگویم	چیزی که فزایدت ترا کین
لیکن رود این مرا همانا	کاشتر بکشم بکار و چوبین
ای حجت بقعهٔ خراسان	با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیارای	دیوانت بشعر حکمت آگین

ز گوشهٔ منظر او بنگریدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم | بیکجا در تنم پیدا و پنهان
بیکجا مالک و رضوان بدیدم | نشسته در بر هم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم | اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته | گشاده هفت در بر یکدگرشان
ز هر در کاندر و خوابی شد اوّل | مرا گفتا کزو بایدت فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح اجمال | سر قصه مرا بنمود و پایان
مرا گفت این خداوند زمان است | که بگزیدش خدای از انس و از جان
بزیر پای فرمان بسپرم من | ازین پر نور اشارت اوج کیوان
همی تا زنده‌ام توفیق خواهم | بمدح بهترین انسان ز یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت | بمدح مفخر جنّی و انسان
خلایق خاک داد ابر بهاری | ضمایر چون شب و خورشید رخشان
بباغ دین ازو سوسن شکفته | ز بن بر کنده بیخ خار عصیان
ز فرعونان و جباران گیتی | کجا هستند در آباد و ویران

و له ایضاً فی النصیحة

[illegible marginal text]

[illegible]

آزت هر روز بفزود است | وعدهٔ چیزی که نباشد بیشان
پیر شدست از غم تختی و رنج | بر طمع راحت شخص جوان
زر تو با مقیسه بهی روز روز | چرخ و زمان هیثم و سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار | نیست بتو در طمعش جز بجان
گردم دارد بسی از بهر تو | کرده نهان زیر خرد پرنیان
ای شده غره بجهان زیبا | کایمن بنشستی ازین بدنشان
تو بدو شده نهان خوار | دشنه همی مالدت او بر فسان
چون تو بسی خورده است این اژدها | هان بحذر باش ز دندانش هان
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه | یکره و بر خود بتأمل بخوان
کوت فریدون کجا کیقباد | کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجاست | پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو و کو اردشیر | کو ست نه بهرام نه نوشیروان
این همه با خیل و حشم رفته اند | نه رمه ماندست کنون نه شبان
بگذاشت این سرای قرار | دل منه اینجا و مرنجان روان

۱۰۳

[illegible]

وله ایضاً فی النصیحة

در سپهِ جهل بسی تاختی | اکنون بکشید گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر | دل بگمان نیست ترا بر قران
گر بگمانی ز رهِ آن کریم | خود نبری کیفر ازین بدگمان
سود ندارد ت پشیمان شدن | چون شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده است | بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تو است این تن طاعت گهر | گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است و تنت باره او | جز بسوی خیر و صلاحش مران
خوار پس آرزوی تن مرو | چون خره بدر پس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است | عمر تو باد است و تو بازرگان
این مایه است که گفتم ترا | مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خسرو حکمت بجوی | تات بود طاقت و توش و توان
ای بخراسان در سیمرغ وار | نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا | تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بهر سخنهای چنین | در همی جوی و همی بر فشان

که دانست کز نور خورشید کرد همی روشنی ماه و چرخ کیوان

که دانست کاندر هوای ستونی نهادست دریا و کوه و بیابان

که دانست چندین زمین را بساخت صد و شصت بارست خورشید تابان

اگر داد اول که سنگی چنین بود از اول که ابر نه خارایک و سندان

که دانست کاین تلخ و ناخوش بلیله حرارت براند ز ترکیب انسان

که فرمود از اول که در دشکرا فرو باید از چین و از روم و الان

که بود آنکه او ساخت شنگرف همی ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان

که دانست کافزون شود روشنائی بچشم اندر از سنگ کوه بیابان

که بود آنکه بر سیم فضل و نهادست مر ترک ما چنین دو الکیان

که بود آنکه گوهر بجفت را او شد عقیق یمانی ز لعل بدخشان

اگرچه فروزان عزیزاست بر ما که بسیار نفعیست ما را ز حیوان

همی نتوانستن دانه بینم نفعی نه در سیم و زر و نه در در و مرجان

درایشها بچشم دلت ژرف بنگر که این را بچشم سرت دید نتوان

بدرمان چشم سر اندر بماندی پی چشم دل را بکن نیز درمان

چرا آفرید این جهان را چو دانست — که کم بود خواهند زکافر مسلمان

خرد کز رسول خدایست زی تو — چه خواندست بر تو درین باب بر خوان

ازاین در ببرهان سخن گوی با من — نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان

گر این علمها را بدانند قومی — تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

بیاموز اگر چند دشوارت آید — که دشوار از آموختن گشت آسان

بیاموز از آنکس بیاموخت ایزد — سر از گرد غفلت بدانش بیفشان

بیاموز تا همچو سلمان بباشی — که سلمان از آموختن گشت سلمان

ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن — بمیدان مردان برون آی عریان

بمیدان حکمت بر اسب فصاحت — مکن جز به تنزیل و تاویل جولان

مدد یابی از نفس کلی بحجت — چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان

نه بینی که پولاد را چون ببرد — چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان

ترا نفس کلی چو بشناسی او را — نگهدارد از جهل و عصیان و نسیان

بر آنسان که رنگین گل و یاسمن را — نشاندست دهقان بطرف بستان

گل از نفس کل یافت آن خاصیت — که تو خوش منش گشته زان و شادان

ثمرهای آن عالم است این کز اولی | درین تنگ زندان توشادان و خندان
گر نیستی آنچنان خاک تیره | شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
... آن عالمست ای برادر | شب و روز بیخواب با روزه رهبان
مکان نعمت است و جای سلامت | چنین گفت یزدان فرو خوان ز فرقان
... ز آنها بینی همی چو عامه | سزای فساد و نواری و پالان
... غزید ای پور دنیا | حذر دار ازین دیوهان ای پسرهان
... دیو تعویذ کن خویشتن را | بتسنای صاحب جزیرهٔ خراسان
... چند گردی درین کوی گردان | کزین کوی گردان شدت پشت چوگان
بچنگال و دندان عجب ز آن گرفتی | ولیکن شدت کند چنگال و دندان
... گنه کردی و خوردی بتوبه | همی کن استغفار و میخور پشیمان
... ز این جا و بر شو ... دستش | بکوش تا رسی از جوی و زجر عصیان

ومنه قدس سره

... معزول شد سلطان شیطان | ندارم نیز شیطان السلاطین
... زیر ... | اگر بر برد شیطان سر بسر جان

١٠٧

جهان چون من درم کردم برد روی — سوی من کرد روی خویش خندان

بدل بر صبر گشتم تا بن بر — چو برایوب زر بارید باران

طعام ذل خواری خورده باید — کسی اکش برآرد آز دندان

بروی تیز شمشیر طمع بر — ز خورسندیت باید ساخت سوهان

رسن در گردن توزان طمع کرد — طمع بسته است پای باز پران

کسی را گر طمع جنبید علت — نداند کردنش سقراط درمان

طمع پالان بار منت آمد — تو ماندی زیر بار زشت پالان

اگر سهل است و آسان بر تو بر من — کشیدن بار و پالان نیست آسان

من آن دارم طمع کاین دل طمع را — نداند درد و عالم جز یزدان

چو با سر دل وفا کرد این طمع را — گرفتم نیک بختی را گریبان

کنم نیکی چو نیکی کرد با من — خداوند جهان داور سبحان

وثنا در نشستم رکان جان آ — بنیکی کوشد از من جان و ارکان

چرا خوانم چو فرقان کردم از بر — بجای ختم فرقان مدح دهقان

چرا گویم چو حق ... — کرم هوش است خیره ... بهتان

زه ای ابلیس کردی سخت سوگند | بدین کاوان به توفیت تاوان
نوشت کرده ای بسی داری زبین در | بعذر از خویشتن بر بین فرادان
نهال شوی و تخم دروغ است | نروید جز که در خاک خراسان
ترا این خاک بستر تکیه گاه است | بعلت آسمان در او در کرد بنشان
زمین ذا ایلغ بی سیاست خانه ایست | بجنگ کوی و بین بگذار چوگان
[illegible] | بدانکه کس نخرد حجیم فرقان
خراسان آل سامان چون بحق شد | بهم دیگر شده است احوال و سامان
زبر دستان بی دینی بماند است | بزیر دست قومی زیر دستان
[illegible] | [illegible]
همگان من غریب و خوار و تنها | از ایشان مانده بر زانو زنخدان
گریزان روز گاه [illegible] | همی پیچم در او افتان و خیزان
بطاعت بست شاید روز و شب را | بطاعت بند مشن سازان و پایان
بطاعت برد باید این جهان را | که گوید کاین جهان را برد نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی | ببابد هر ترا کیتی بفرمان

110

چون بهشتت کی شود پر نور دل — تا درو ناید بحکمت حور عین

دل بحور العین حکمت کی رسد — تا نگردد خالی از دیو لعین

دل خزینهٔ علم و دین آمد ترا — نیست برتر گوهری از علم و دین

مکر دیوان و هوسها را منه — در خزینهٔ علم رب العالمین

جان تو بر عالم علوی رسد — چون کنی مر علم را با جان عجین

راستی را داد دین بر استین — اینچنین باید که باشد و آن چنین

اسب دنیا راست پورانی ترا — تا ز دین بر استی بنهیش زین

گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد — راستی شان کرد شیر و انگبین

راستی با علم چون همسره شدند — این از آن پیدا بباشد آن ازین

دین چه باشد همگنان را راستی — خیر باشد خیر که آب و ماء و طین

علم را فرمود جستن چون رسول — جست باید ار بباشد جز بچین

راست گوئی مقتدای علم اوست — همچنین گفته است امیر المومنین

خوب گفتاری بکن تا هر کسی — تا برون آنجد از دل رنج و کین

مر سخن را کند مینو چرب کن — گر نداری نان چرب گندمین

چون پشیمانی خوری از تخم خشم — خود مکار این تخم و زو این بر مچین

پارسائی را کم آزاریست جفت — شخص دین را این شمالست آن یمین

گر بجوئی کت نیازارد کسی — بر سر کنج کم آزاری نشین

خوی نیکو را حصار خویش کن — وز قناعت بر سرش زن زورفین

علم جوی و قناعت آور تا بجان — زین تن لاغر برون آئی و هین

نازنین جان را کن ای نادان بعلم — تن چه باشد گر نباشد نازنین

چون از اینجا جان تو فربه شود — تن چه فربه چه نزار اندر زمین

خامشی به چون ندانی گفت خوب — تا نهاده به بجو ان بر از زمین

ور زبان آنه دوان کوته کن — چون همی نفرین ندانی زآفرین

پند از هر کس که گوید گوش دار — گر مثل طوغانش گوید یا تکین

مشک چون افتد ببوید هر کسی — گرچه از سرگین فزاید یا سمین

پند خوب و شعر حکمت یاد دار — یادگار از بو معین ای مستعین

و له قدس سره

چرخ پنداری بخواهد شیفتن — زان همی پوشد لباس پرنیان

111

ای سپاهی کز سر خاور بود | هر شبی تا باختر تازان تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین | زابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده بخفتست غرد در عرین | ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه زین ترسد شب هر جانور | از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته بر دام دهر | ایمنی چون یافتی زین مفتتن
دام دیدی دام بینا نیستی | دام تست این کمند پیل افکن
روز و شب را هر دو چیلی ساختست | کشت خواهد مانش زین پیسه رسن
خویشتن دارا بجوان از پیر و بر | تا نفریبد بغدر این پیر زن
من ندیدم گنده پیری همچنین | مرگ ریس و شیرباف و کمرتن
نیستش کاری بجز در روز و شب | جز که خالی کردن از شیرافکن
گر ندانی کاو چه خواهد با تو کرد | نیک بنگر تا چه کرد از بد بمن
بر سرم یکدسته مرزنگوش بود | کرد مرزنگوش من سحرش سمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار | تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین ناگوشتم | خورد و اکنون می بسوزد بادزن

۱۱۳

یک سخن باد و حرف خویش چنانکه | خرد و جان ز وحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند | حرف او ساکن است یا جنبان
وآن سخن را مثل نموده زن | حرفها را نبات یا حیوان
وآن سخن خود نه چیز حرفش چیز | چیزها را حروف او بنیان
وانچه او از سخن پدید آید | بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمده است پدید | بسخن جان او رسد بجنان
سخن اول ز شریف خرد | سخن آخر از عزیز قرآن
سخن است اول و سخنست آخر | سخنی خوب شو درین دو میان
این جهان کثیف چون پیست | جان این تن از آن لطیفه جهان
نعمت این بجور بصورت جسم | نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک | پدر او و هر دو آن حیران
جانت را مادر و پدر گشتند | نفس و عقل شریف جاویدان
این فرود و بدین دو باز رسید | آن ببین تا بدین دو باز رسان
تن تو چون بیافت صد رشته این | هم جان یافتی همه زیبان

۱۱۴

جهل مانند نیست علم چو هست | جهل چون درد و علم چون درمان

هست مانند بعلم دانا مرد | نیست گردد بجاهل نادان

وانکه از نیست هست کردندش | او براحت رسد همی زهوان

وانکه او هست و نیست خواهد شد | سوی زندان کشندش از بستان

نیست را هست صنع یزدان کرد | هست را نیست صنعت شیطان

ای اخی دوزخ و بهشت ببین | بی گمان شو ز مالک و رضوان

آنچه دانا بداندش هست است | کس نداند نیست را سامان

هست و دانش قرین و جفتانند | نیست با جهل هر دوان تو جان

جهد کن تا ز نیست هست شوی | بر ماسفی روان ز بار گران

بر ما هست جفت و بد با نیست | بهی جان ز نیستی بر بان

بهتر جانور همه مردم | بهتر مردمان امام زمان

چیو اسفی که خوی ایشید | شیئتش برتر آید از دگران

گر بگیرید مردم خوی بهتر خلق | از ثری بر شویم زی کیهان

بهترین دانا است آن کس | که عیال وی اند اسفی و جان

چون کشت ورز خوک و خار گرفت | تخم اگر ابر فضل بود تاوان
تو سندی که خوی گرگ گرفت | بر نیاید بشد از ضعیف شبان

وله ایضا قدس سره

آن گله نه کلکه نوبت کار من | وز تیره ماه تیره تر آمد بهار من
چون بنگری که شصت بادی بطبع خویش | نوحه کنی که وای گل من ز خار من
چون من ز بهر مال و هم روز کار خویش | ناید بمال باز بمن روز کار من
هرگز نیامده ست و نیاید گذشته باز | بر قول من گواه بس پیرار و پار من
در من نگر ای منت بسم روشن آینه | یکسر نگار خویش ببین در نگار من
غره مشو بعارض عنبر شباب خویش | واندر نگر بعارضه کافور بار من
موی مه چنین سپید ز گرد سپاه شد | کامد سپاه دهر بسوی کار زار من
جانم بجنگ دهر خرد را حصار کرد | نامد مگر ز دهر ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد روزگار من | چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کرده کناره از طرب و بی نصیب ماند | این صد هزار سال عروس انکار من
آن غمگسار دیده مرا غم فزای گشت | وان غم فزای هست کنون غمگسار من

ومن کلامه قدس سره

جست بدرد آمدم و بیمار برد لیم | یاری گر او بپسندد و بشد کار و بار من
بی بر چنار بودم و خرما بنی شدم | خرماست بار بار کنون در چنار من
تا بار اندر خت مبارک بخورده ام | کشته است با قرار دل بیقرار من
گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو | خرماستان شدستی اکنون دیار من
فرزند دیو را طبع بد سر ما کشت | پا زهر مار او شدم او زهر مار من
وین طرفه تر که روز و شبان در طلب کنیم | من زندگی ایشان و ایشان دمار من
ای مردم بصورت جسم و بدل ستور | بر گردن تو یوغ من است بشیار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره | دره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقار آمد سیصد هزار تو | زی دره نامده است یکی از هزار من
عفریت دوستدار تو و دوستیار تست | جبریل دوست با من و دوستدار من
تو اسب بی فسار و فسار است اسب من | قیمت فزایدت چو بیابی فسار من
بی زیب و زینت است هر آن گوش و گردنی | کاو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان بس است ترا طوق و گوشوار | زین هر دو یافتی چو شدی گوشدار من
آبی است نزد من که خمار تو بشکند | پیش آر مست چو گوئی بشکن خمار من

٤١١

هوش از آنت بدام و زرق برند — زرق فروشان نصب ساخته دامان

دام هم از ما بساختند چو دیدند — سوی خوشیها و جسم میل و هوامان

بحث سگ بچه بود یکی دام — دیگر دامی حدیث عشرت غلمان

خلقی از این شد بسوی مذهب مالک — فوجی از آن شد بسوی مذهب نعمان

روی غلامان خوب و شنگی و هوشن — شیفته امت شدند و دام امامان

دین بهر بمت شد از دو وای دیوان — نام نیابد کس از شریعت برهان

کس نبرد نام وارثان پیمبر — خلق نگوید که بود بوذر و سلمان

نام علی بر زبان که یارد راندن — جز که حکیمان بعذرها و بتیمان

تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان — ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین — در کف دیوان و زان شگفت همی مان

نرم کن آواز و گوش هوش من آ — آنت بگویم چه گفت سام نریمان

گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو — بد کنشانند و با سفاهت و شومان

دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت — هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان

هوش بدست آورد بدست سفیهان — خیره لگامت مده بدست لگامان

١١٧

نیک نگه کن که کلیم و علیم — چونت ببست ببندی متین

چند درین بند بگشتی چنین — دامن دنیا بکشی و آستین

سوی تو جان او و تنت آبگیر — صورت تو است هما چنین

ترسان کشتی که بمیری بزار — گرت برآرند ازین بارگین

جهل نمود است ترا این خیال — جز که یکی گفت یکی پیش بین

گفت که تو زنده ترا آنکه بشوی — کت برهانند ازین تیره طین

بلکه بزندانی و چونانکه گفت — مهتر رسولان خدا اجمعین

این فلک زود روا بر دمان — صعب حصاریست بلند حصین

بر دل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرد است جهان آفرین

تا بشناسد که برون بر فلک — چیست بدو شاد ازین عالمین

وهم کرا نزاکه برونست ازین — راست بدیدی و بعین الیقین

خلق برآن عالم منکر شدی — سست شدی بر دلشان بند دین

جز بچنین صنع نیاید درست — وعده بستان و پاداش حور عین

تا نبری ظن که مگر منکر است — نعمت آن عالم را بو معین

ناشناسی تو لطیف از کثیف	مانده اندر قفس آهنین
لی رسد این علم بیاران دیو	خیره بر آتش نزند یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول	یار خدای و شرف المرسلین
گفت بباید جستن علم را	ور نبود جایگهش جز بچین
خانهٔ اسرار خدایست امام	روح امین است مر او را قرین
تا تو بگیری رسن عهد او	دست نشوید ز تو دیو لعین
عقل چو نامش بنویسی ز فخر	نقش کند نام ترا بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او	شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او گروی	زهره بتابدش و سهیل از جبین
از رهی و حجت او خوان بر او	بر صحرای باد هزار آفرین

وله ایضا قدس سره

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان	چون هست گلستان که و کاخی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز	یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش بپیدا آید کلها	چون گشت بیابانش بدید آید و پنهان

ریحان تو گشته است گرانمایه ازیراک — هیکل صدف است در او جان تو مرجان

مرجان تو مرجان خدایست ازیراک — از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان

زنهار که مرجان الهی بسپهان نگذاری — زیرا که به مرجان نرسد رحمت حنان

روزی بشکافد مر این تیره صدف را — هان تا نبوی غافل تیره نزدی هان

زنهار چنانکه آمده اول از اینجا — خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان

جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست — کردن ستد و داد به پیمانه و میزان

چیزی بگران هیچ خردمند نخرد — هر که که بیاید به از آن باره ارزان

بستان خدایست چنان دان که شریعت — پر غله و پر کشت و درختان فراوان

بسیار درین بستان هر گونه درخت است — هم کشته رحمن و هم از کشته شیطان

وین بگذری مرد گرت رغبت باشد — در نعمت و در میوه این نادره بستان

دهقانش یکی فاضل و معروف بزرگ است — در باغ مشو جز که بدستوری دهقان

گر میوت باید بسوی سیب و بهی شو — منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان

چون نخل بلند است سپیدار و لیکن — بسیار فزون دارد در بار بر آن

مر غیبت همان طوطی و هم جغد و لیکن — این از در فضل آمد و آن از در ویران

تا کیست که بر رشته حرز غشا به — آورد کند اسبش با پویه و جولان

دشوار طلب کردن تأویل کتاب است — کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان

با گاو مخور دانه چنین گر نه ستوری — با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان

آن لوز که با پوست خورندش نبود نغز — با پوست مخور لوز و تن خویش مرنجان

معنی سخن این دو پیغمبر داند — بهتان نبود ار تو بجز این گوئی بهتان

بر مشکل این معجزه جز آل نبی را — کس را نه بود قدرت و نه قوت سلطان

چونانکه عصا هرگز از انسان که شنیدی — ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران

هر چند سخن گوید طوطی نشناسد — زآنرا که همی گوید هرگز سر و سامان

ای خوانده بتقلید و بتقلید قرآن را — مانندهٔ مرغیکه بیاموزد دستان

همچون سخن مرغ است این خواندن تو — بی حاصل و بی معنی و بی حجت و برهان

از خواندن چندینکه بخوانی و ندانی — هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان

تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی — هر چند که آب آب همی گوئی و هزمان

چون باز بگردی بسوی موسی و هارون — یکره بشوی سیر ز فرعون و ز هامان

گویند که پیغمبر ما امت دین را — چون رفت بعالم بفلان داد و بهمان

آنرا که گزیدی تو خدایش گزیدست — در خلق ندانی تو به از خالق دیان

ای پیر خداوند سخن را بپذیرد — هرچند که بر بیش کنی از تو بفرمان

فرمان تو فرزند رسول است بر خویش — از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان

زی درگه او شو که سلیمان زمان است — تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای یار خدائی همه ذریت آدم — با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

آنی که پدید آمد در باغ شریعت — از عدل تو آزاد و ز احسان تو نیسان

دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا — حکمت بتو تازه شد و مدحت بتو خلقان

چون خطبه بنام تو بر سر منبر سخن بر — از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان

از نام تو بگریزد بدخواه تو گوسفند — ماهست مگر نامت و بدخواه تو کتان

گر جمله یکی نامه شود عالم سعادت — آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان

هر بنده که است را دشمن تو بدگوی بستی است — زان بیش کجا هست بدرگاه تو مهمان

ای حجت بنشسته همی کان سخنهاست — در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان

گر خاک خراسان نپذیرفت مرا زغم — خوشنود ز ... یزد به از خاک خراسان

بر حکمت و در رحمت ... — ... هر وقت چو حسان

۱۲۳

خاک بشیب اندرون بشکر و عنبر	از چه سرشته شد و ز بهر چه و چون
بنگ و مزه بوی بشکل هست درانجا	ماهی آنجا درون بادرنه بیرون
ست این هر چهار طبع زین پس	ای شده مفتون بقولهان فلاطون
معدن این چیزها که هست نبات	جز که برون این فلک نه دنون
وین همه بشنبک لطایفند که این باک	مرکب ایشان شده ست مایه قارون
خاک سیه برت سیب بهی	کو که کرد خوش و معنه گلگون
کونی تا این فعل در جهان و طبایع	هست فزنده طبع زانجم و گردون
وشا زانه بجو سیب و بهی را	سرخ چو مریخ روی نار وطبرخون
حل ان سرخ و زرد هست جگونی	ای شده بر قول خویش واله و مفتون
چون نشناسی که از نخست بابدات	فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
اول الیوان نهانست زان ست	تا مزه امروز و دی و آنکه و اکنون
ست حم ۰۰۰ ش این سد	با حل سرخ روی و زیره چو ذیرلون
وین بر نبات ۰۰۰ فرشتگان شد	هر یک در بیخ و دانه شده مدفون
۰۰۰ نده درین انجه ساد رنات ست	بیخ مرآنرا بزیر خاک ۰ راهیوسا

و من کلامه ایضا

هر طلب دین حق را بحقیقت | پاکدل باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدا و دین حق آری | زور تن افزون شود و نور دل افزون
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان | جهل کشیده بگرد جان تو پرهون
کشته شدت شمع دین بباد جهالت | خیره از آن مانده و بکرده چو شمعون
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت | چون عدوی حجتی و داعی هارون

ومنه ایضا قدس سره

جوانی شد او را فراموش کن | سر تا توانی ورا گوش کن
ترا چند که تن وشی پوش بود | کنون چند که جان وشی پوش کن
اگر دیبه جان ببایدت | خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور دار | ز بیهوده ها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم | بشو خویشتن صید خرگوش کن
نگفتار خیره مده دار حق | زبان عسکر و چشمها شوش کن
ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت | نبشته شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوهر جانت را | دلت معده ساز و دهن گوش کن

۱۲۶

تو پنجاه سال از پس عشق ایشان | فسانه شنودی و خوردی فسانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن | چرا بر نخیزی چه ماندت بهانه
دویدی بسی از پس آرزوها | بروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوی برزن | زنان دست بر شعر های زنانه
چه لافی که من یک چمانه نخوردم | چه مشغل است بس مر ترا بر چمانه
بشهر تو گر چه گران است آهن | نشانه توی بی بند و بی زاد و لانه
کنون پارسائی همیکرد خواهی | چو ماندی بسان خری سر ولانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل | همی خیره گر ره کنی تو نشانه
چو دانش نداری تو در پارسائی | بسان لگامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهی | چو تازی بود اسب یک تازیانه
بهنگام آموختن فتنه بودی | تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چو خر بی خرد زانی اکنون که اکنون | بمرد دبستان خریدی لگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید | بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چه در مانی آنجا که آنجا | نه بربط رهاند ترا نه ترانه

۱۲۵

دو ره باشی ای خواجه زین بی بهر گله | گشت بیا چیز حاصل جز کله
هر که در ره با کله خواهد رود | گرد و درد و رنج یابد زان کله
خانه خالی بهتر از پر شر و کرگ | دانیال این کرد بر دانا یله
همچو بلبل لحن دستانها زنند | چون لبالب شد چنانه بلبله
در نشیب مودن و بانگ نماز | اندرون افتد بتن شان زلزله
آب تیره است اینجهان کشتیت را | بادبان کن طاعت و دانش خله
گر کلاه از جاهلی با لخت بد | هر ترا با او نباید زد کله
چون کله کم کرد نادان هر ترا | کی تواند دید هرگز با کله
با عمل هر علم و دین را است دار | آن ازین کمتر مکن یک خردله
کار بی دانش مکن چون خر منه | در ترازو بار تا اندر یک پله
چون بنادانی کند مزدور کار | گرسنه خسپد بشب دست آبله
چون نشوئی دل بدانش همچنانکه | موی را شوئی باسبب آمله
علم خرد و بیدا خود گسترده اند | پیش ازین انبوه و کمره قافله
بیش ازین کاوا کی هرگز شان نبود | دل بکاری جز بکار حوصله

۱۲۶

وله ایضا

تن ترا مثل مادر است سفله جهان — تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده

چراکه مادر پیر تو ناتوان شده است — تو پیش مادر خود پیر ناتوان شده

فریفته مشوای نوجوان بدانکه بدو — چو بوستان و بقعه و بوستان شده

چگونه مهر نهم بر تو زانپس که بجهل — تو بر زمانه بدمهر مهربان شده

بخوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد — بسفله تن نشدی بل بپاک جان شده

نگاه کن که درین خیمه چهارستون — چه خسروان نه چه معنی تو کامران شده

چه یافتی که برآن بر جهان و جانورات — چنین مسلط و سالار و قهرمان شده

زمین و نعمت خود را خدای خوانت کرد — که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده

طفیلیان تو گشتند یکسره جانور — مر این مبارک خوان را تو میهمان شده

بجان مبرکه بدین کاروان بسته نبات — تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده

اگر بعقل و سخن گشته بدین همه میر — چرا بعقل سخن چون رمه رمان شده

چراکه قول تو چو خز و پرنیان شده است — اگر تو در سلب خز و پرنیان شده

ترا عجب که گمی تنگ در بیت حکیم — به بند در تو چنین از چه شادمان شده

ثقه ... ماکا چه و بیران کنند حجره تو — بجان نهان تو بر این عالم آسمان شده

۱۲۷

بیت به تطعیم فی سانی و حدا علم | وین کمره راشیک بیزبان شده
قرآن که هیچ برد از حکمت و پند | بدان سبب که بدل خازن قرآن شده
تا من چشمه خرد ناصبی کم در غم من | چون سینه با پایم مهرگان شده
جستم ... دلم بیرم ... | تو بی تمیز گوش خرد کران شده
زهر دوستی آل مصطفی بر من | بزرگ دشمن و بدگوی بدزبان شده
بدوستان و به بیگانگان با طمع | بسان اشعث طماع داستان شده

نا مطبوع

ای خورده خوش و کرده فراوان فره | اکنون که رفت عمر چه گویی که چه
ای جهنده گره ز چنگال مرگ | تو کز حیلت جست توانی بچه
از مرگ کس نجست بچاره بکوی | بیهوده که آن نبرد ره بره
هست که گذشت پیرامنت | چون گرد بر تو چرخ کمان را زه
تو زم شو چو گشت زمانه درشت | هسته براو که سود ندارد وسته
بر نه بجرت بار که وقت آمده است | دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر دهر نیابد ترا | جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره

ایضا منه رحمه الله

تا کی خوری دریغ ز برنائی	زین چاه آرزو ز چه بر ناپائی
دانست بایدت چو بعمر وزبی	کآخر اگرچه دیر بعمر سا پائی
بشکر که عمر تو بر سبب مانه	کوتاه اگر تو ابل بیش دواپائی
هر روز منزلی بروی زین ره	هر چند کار رسیده و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش	هرگز نگان هر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستی	زو هیچ روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر بر نایت	تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن ز دست حرص بخرسندی	چون بشکنی و بست به پیرائی
جانرا با آتش خرد و طاعت	از معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان	رفتی به بی فساری رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب	جان و دل و دو گوش و دو بینائی
یکروز چو که منیکی ملفنجی	کمتر بود زرشته یکتائی
بند قبای چاکری سلطان	چون از میان ریخته نگشائی

١٢٩

اول خطا از آدم و حوا بود | تو هم ز نسل آدم و حوائی

بشتاب سوی طاعت و زی دانش | غره مشو بمهلت دنیائی

آن کن ز کارها که چو دیگر کس | آنرا کند بر آنش تو بستائی

در کارهای دینی و دنیائی | جز همچنان مباش که بنمائی

زنهار تا بسیرت طراران | ارزن نموده ریگ نپیمائی

با مردم نفایه مکن صحبت | زیرا که از نفایه بیالائی

چون روزگار بر تو بیاشوبد | یکچند پیشه کن تو شکیبائی

بر صحبت نفایه و بیدانش | بگزین ز طبع وحشت تنهائی

بر خوی نیک و عدل و کم آزاری | بفزای تا که مال بیفزائی

ای بی‌وفا زمانه تو مر ما را | هر چند بیوفائی دربائی

زیرا ز بهر نعمت باقی تو | سرمایهٔ توانگری مائی

ز آبستنی تهی نشوی هرگز | هر چند روز همی بزائی

پیدات دیگر است و نهان دیگر | باطن چو خار و ظاهر خرمائی

امروز هرچه مان بدهی فردا | از ما مکابره همه بربائی

۱۳۰

بباور مکن دست ازایراک بر تو | حرامست ما درا کر نا اهل دینی
یکی کوهر آسمانیست مردم | کر ایزد ببندی به بستش زمینی
بسختی کلین چون معجب شد ستی | درین کل بیندیش تا چون عجینی
ز در خود درا ست کل پس تو زین تن | بپرهیز ازیراک دُرّ ثمینی
وطن مر ترا در جهان برین است | تو هر چند کامروز در تیره طینی
جهان مهین را بجان زیب و فرّی | اکرچه بدین تن جهان کهینی
جهان برین و فرودین تو ئی خود | بتن زین فرودین بجان زین برینی
سزای همه نعمت این و آنی | ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی | بتن غایت صنع جان آفرینی
اکر میشناسی جهان آفرین را | سزاوار هر نعمت و آفرینی
و کر بد سکالی و نشناسی او را | مکافات بد جز بدی خود نه بینی
جهانا من از تو هراسان از آنم | کز بس بد نشانی و هم بد نشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی | قرینت نیم من که تو بد قرینی
بر آزادکان کبر داری ولیکن | بنال و تمکین به ابنال تحسینی

خراسان چو بازار چین گشت و من	بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر بعین تو گشتند دیوان	ورا بلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مقری ز دیوانت بگسل	که تو خر نه‌ای هم گوسیته و معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم	تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مومنان خراسان	امام زمان را امین و امینی
دل مومنان زو سواس امانی	سر ناصبی را بحجت کوبینی
بماندست آنکه کایزد بخواهدت	بعالم درون آیت العالمینی
جز از بهر آتش بخیزد تراکس	هماناکه تو روغن یاسمینی
بها گیر و رخشان ای شعر ناصر	گر خود نه شعری بدخشان نگینی
بر اعدای دین هری و مومنانرا	غذائی گهر روغن و انگبینی

وله ایضا رحمه الله

گر بخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی	پشت پیش این و آن چه همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشته است زهر است آرزو	زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود	گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی

دست بر بر سر بیزدارد خوب گوی علم جوی | تا باندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گر ز دانا گرد و گردن قول او را نرم دار | گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید ز دانش جانت بر گردون کشد | لیک اندر چاه ماند دون گر او را دون کنی
خویشتن را چون نگاه داد و عدل و دین کنی | گر چه افریدون نه‌ای بر گاه افریدون کنی
گر همی خواهی که خانه این گل مسنون ترا | چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
جان بصابون خرد باید شستن کاین سبد | تیره ماند گر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر تو خانه | بر فرازی و انگهی آنرا بزر مدفون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت او را خاک و آب | ور ز عود و فرش او زروجی بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مراد آمد بجا حاصل مر ترا | ور بخواهی صد چنین و نیز از این افزون کنی
گر بماند با تو اینجا نه من آن خواهم که تو | تا بعقد و اتفاقی این کار ها اکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر | خویشتن را رنجه چون داری چو بی معنی کنی
گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش | شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی
چونت گوید دیر زی بس دیر باید زیستن | گر همی کار ای هنرپیشه بدین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر | خویشتن را گر نه مستی مست و مجنون چون کنی

وله ایضا

گر نه مستی تو بی آنکه بیازاریم / ما ترا مار از بهر چه آزاری

بچه پشت همه خلق و تو چون گربه / روز و شب با بچه خویش به پیکاری

مادری هرگز چون تو نه بدید ستم / نیست مان با تو و نه بی تو مگر خواری

گرد می گردی بر جای چو خون خواره / گر نداری ره نشگفت که خونخواری

زن بدخو ز ما سفی که مرا با تو / ساز کاری نه صوابست و نه بیزاری

نیستی اهل و سزاوار ستایش را / نه نکوهش را زیراک نه مختاری

بل یکی مطبخ خوبست زبهر ما / اینجهان و تو یکی مطبخ سالاری

که مرا اینجاک ترش را تو چو طباخان / می بیوئی مزه و رنگ بناچاری

گرد کارت من در تو همی بینم / بره چشم دل ای گنبد زنگاری

تو بپرگار خرد پیشه روانم در / بی خطر تر زیکی نقطه بپرگاری

مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست / بسخن گفتن و تدبیر و به هشیاری

دل من شمع خدائیست چه چیزی تو / جز بر شمع فروزنده یکی خاری

شمع تو راه بیابان رود و دریا / شمع من راه نمائیست سوی باری

مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند / بل که مر ما را خواندست بهمواری

بامدادانت دهد وعده بشام خوش | شامگاهانت دهد وعده بیاری

چون بگوییش که تا چند کنی بر من | تو روا زرق و ستمکاری غداری

این یکی جادوی مکار زبون گیر است | چند گردی سپس او به سبکساری

چون طلاقش بدهی این زن غدار ا | چونکه چون مردان کاری بکنی کاری

گر زبهر خور و خوابست ترا کوشش | پس بدست گلوی خویش گرفتاری

این تنوریست یکی گرم بسی ناره | هر آنچش ز تر و خشک بینباری

خردت داد خداوند جهان تا تو | برهی یکره ازین معدن دشواری

تو چو خر غنده خور چند نشدی نادان | نیست نادانی و بدبختی و نگوساری

تا همی دست رسیدت بکاری به | نکنی سعی بمحراب ز جباری

چون فرو ماندی از معصیت و سختی | آنگه اقرار بیاری بگنهکاری

گرچه طراری و عیاری جهان از تو | عالم الغیب کجا خواهد طراری

سیرت زشت نه اندر خور احرار است | سیرت خوب کو گر تو ز احراری

گرچه بسیار بود زشت همان زشت است | زشت هرگز نشود خوب به بسیاری

بگوی خوب چه دیبا و چه عنبر شو | گرچه در شهر نه بزازی و نه عطاری

چون بدی تو عطاسش با تو نیا — پس تو چه بدی ازین عطای خدای

گر نه هستی باید این عطای خدایت — تو که عطا یافتی ز صبر چه سائی

آنکه عطا و عطاپذیر هر او راست — معدن فضل است و اصل باد خدای

نیک نگه کن درین عطا و بیندیش — تا تو که چونی عطا تراست گرای

سر چه کشی در گلیم خیز و نگه کن — تا که هستی خود کجا روی و کجائی

دهر ترا می بشکند مرگ بخاید — چاره آن ساز خیره تا ز چه خائی

چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت — خویشتن از مرگ و نشک او برهائی

گرچه تو یکبار زاده اند بیائی — عالم دیگر اگر دوباره بزائی

هیچ میندیش اگر ز کالبد تو — خاک بجا کی شود هوا بهوائی

بند تو است این جسد چرا خوری اندُه — گرت بباید ز بند تنگ رهائی

جز که جسد را همی ندانی و ترسم — زنگ جهالت ز جانت چون بزدائی

مادر تو خاک و آسمان پدر تست — در تن خاکی نهفته جان سمائی

نیک میندیش تا همی که کند جفت — با سبک باقی این گران فنائی

جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت — چون ببایانشان فکند خواست جدائی

۱۳۶

آنچه علی داد در رکوع فزون بود　　زانکه بعمری نداد حاتم طائی

گر تو جز او را بجای او بنشاندی　　والله بالله که بر طریق خطائی

جغد را چون همای نام نهادی　　ناید هرگز ز جغد شوم همائی

لاجرم از گمرهی و لیل تو گشته است　　روز و شب از گمرهی برنج و بلائی

آن رسنی را که بست دست خداوند　　چنگش گرفتی ز چاه جهل برائی

بر دل و جان تو نور عقل بتابد　　چون تو ز دل زنگ جهل را بزدائی

نور بگیرد اندر آینه نفزاید　　تا تو ز دانش بر آینه نفزائی

کون و مکان را شفا قرآن کریم است　　چون تو بیمار ازین مکان بشفائی

زانکه بجوئی همی نه علم و نه دین بل　　در طلب اسب و طیلسان و ردائی

مرد بحکمت بها و قیمت گیرد　　نی ز زبان است مشتری بهائی

ور تو حکیمی بیار حجت معقول　　ز در چه ادری من چو خان لکائی

حجت معقول اگر بدست نداری　　من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی

بنده ای حجت زمین خراسان　　مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی

تا تو بدل بندهٔ امام زمانی　　بندهٔ شعر تو است شعر کسائی

۱۳۷

گر رای بقا کنی درین جا — بیهوده درای مست رائی

زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست — تو بر طمع بقا چرائی

گر می بخرد بقا نیابد — بی هوده چرائی ای چرائی

گر تو بخریدی و نگشتی — بنگیت قد تو چنین دوتائی

هر کو بخرد بقا نیابد — زین بر شده چرخ آسیائی

ای گاو چرا نه شیر مرگی — بندیش که پیش او بیائی

تو جز که ز بهر این قوی شیر — از ما در خویش می نزائی

از کاهش و نیستی بیندیش — امروز که هستی و فرائی

دندان جهانت می بخاید — ای بیهده تا به چند خائی

آنجا که شوی همی بپایدت — وین جای همیشه می نپائی

بر طرف دو ره چو مرد گمره — اکنون حیران و های هائی

خوردی و زدی و تاختی یکچند — واکنون که بماندت آن روائی

یکچند چو گاو مانده از کار — تو زهد فروش و پارسائی

ای بوده و نیستی چو اسب نوزین — هر روز یکی کهن عنائی

١٣٨

ای جاهل چون شوی بمسجد — ای تشنه چرا کنی سقائی

گر جهد کنی بعلم ازین چاه — یک روز بمشتری برآئی

در خورد شناشوی بدانش — هر چند که در خور هجائی

یکروز چنان شوی بکوشش — کامروز همی چنان نمائی

خورشید شوی توئی بدانش — هر چند ضعیف چون سهائی

دانش ثمر درخت دین است — بر شو بدرخت مصطفائی

تا میوهٔ جانفزای یابی — در سایهٔ برگ مرتضائی

چیزی عجبی نشانت دادم — زیرا که تو آشنای مائی

زان میوه قوی شوی و باقی — گر برره جستن بقائی

هر چند که بی بها کلیمی — دیبای نکو شوی بهائی

از حجت گیر پند و حکمت — گر حکمت و پند را سزائی

با تو سخنان او کهن گشت — آن شهرهٔ مقالت کسائی

وله ایضاً رحمه الله

جهان را نیست جز مردم شکاری — نه جز خور هست کس را نیز کاری

سخن گوید بی آواز و لیکن — نگوید تا نیاید هوشیاری

نه بینی لشنوی تو قول او را — نه بیند کس چنین هرگز عیاری

بهر وقت از سخنهای حکیمان — بروییش بره بینم یادگاری

نگوید تا برو بیش تنکرم من — نه چون هر ژاژ خای باد ساری

بتاریکی سخن هرگز نگوید — چو با حشمت مشهر شهریاری

بصحبت با چنین یاری همیکان — بسر بردم به پیری روزگاری

بزندان سلیمانم ز دیوان — نمی بینم نه یاری غمخواری

بدریا باری افتادم بدانوقت — ز دست دیو و من بر کوهساری

بجز پرهیز و دانش برتن من — نیابد کس نه عیبی نه عواری

مرا تا بر سر دین مانده افسر — رهی و بنده بدهر بی فساری

زتن تیمار ماندستان ازیرا — نپرهیزد خماری از خماری

گر غلتتند اکنون از من آزار — چو از پرهیز بربستم ازاری

نه بجهد آل پیغمبر بخوردم — چنین بر جان مسکین زینهاری

تبار و آل ... هست خازنی من — ز بهر بهترین آل و تباری

۱۴۰

چو خورستان نباشد بوستانی | چو کاشانه نباشد رهگذاری
کرا کاهست کر اندر رهگذاری | چرا افتادی کنون در کار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما | چرا افشانی همی بی بر چناری
نگار خویش کردت چرخ و ناید | بدستت جز پشیمانی نگاری
کر روزی بین شد روزگارت | نبیند داد نا چار و شماری
بخوان اشعار حجت را که ندهد | بها از شعر شعر خرد جز اشعاری

ومنه فی النصیحة

ای بخطا با بصیره جلد ولی | نایدت از کار خویش خود خجلی
هیچ نیابی فرزند قرآن | در غزل و می بطبع در بشلی
حاصل ناید بجسم و جان تو در | از غزل و می مگر که منفعلی
چون عسلی شد رخانت زرد چرا | با غزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می چه تیره گل نشود | پشت چو چوگان و روی چون عسلی
آنچه فرو گفته سرود غزل | از تو کسست و تو زو نمی گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا | چونکه تو او را ز دل برون نهلی

ومنه ایضاً رحمه الله

راضیم سوی تو و تو بسوی من — ناصبی نیست جای تشکلی

ناصبیا نیست مناظره جنز — آنکه ز تو گیرد به نبود علی

علم تو جنگ است و بانگ بیهده — سوی من ای ناصبی تهی و ملی

علم و عمل مذهب من است و تو می — علم بجوئی که کار بی عملی

رخصت داد است مر ترا که بجوز — شهره امامت نبید قطره ملی

حبل خدائی محمد است چرا — تو برسن های خلق متصلی

رخصت و حیلت چهار های تو شد — تو ز پس این چهار ها بجلی

حیلت و رخصت هبل نهادت را — تو تبع مکر و حیله هبلی

من ز رسول خدای خود بدلم — با بدل خود تو رو که با بدلی

لات و عزی و منات اگر ولی اند — هر سه ترا مر مرا علیست ولی

ناصبی ای حجت از چه با جدلست — پای ندارد به پیش تو جدلی

لشکر دیو ند جمله اهل خرد — تو جبلی را بخلق در اجلی

خلق همه جمله فتنه بر مثلند — تو پس مغز و معنی مثلی

مغز تو داری و پوست اهل مثل — از همگان تو نفور از این قبلی

زجهل تو اکنون حسی جان دانا	کند پیکار با تو پیکاری
بدانش مر این پیکار تنت را	رها کن ازین پیکار می خاری
عجب نیست گر جانت خوار است حیران	چو تن مست و خفته است در پیش تباری
جز از بهر علت نبستند لیکن	تو زنا بجایت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو	نیابد بکر قدرت و کامکاری
چه سوداست زین بند چون دیو با تو	بجان و تن خویش می یار کاری
بتعویذ بازو چو مشغول گشتی	که دیو است با توت خود بخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیایم	تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذارد شدت عمر و تو چون ستوران	جهان برامید ها سبک داری
بهاران برامید میوه خزانی	زمستان برامید سبزه بهاری
جهانا دو روئی اگر راست خواهی	که فرزند زاسی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی	وگر می فروآوری چون برآری
نبودی ازین دادی از امر این را	چو بازنگاری و آتش نگاری
بفرزند شادم ز پیری برانده	تو هم [illegible]

زماری و طاوس و ابلیس هر سه	سزد گاین سخن را بجان برنگاری
چو طاوس خوبی اگر دین بیابی	وگر تنت بفریبدت زشت ماری
ترا عقل طاوس و مار است جهالت	تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی	فسانه چه دیوانه چون گوشداری
بچشمت بسی مار ماهی نماید	ازیرا اگر از جهل بر سر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها	سخن بشنوی خوش نگردی براری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا	که در آرزوی صباع و عقاری
ببینیش از آن خر که بر چوب منبر	بسی پای کوبد با لحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد	تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت	به بیهوده ها جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی همی بدین در	بچاه اندر افتاده از بس عیاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو	اگر نه چو مستوحش و دلفگاری

ومنه عطر الله مضجعه

نماند کار دنیا جز به بازیی	بقای نیستیش هچون طرازی

پـــردازی برانِ ایزدی تو	که زیر سب جبل و ... آیی
ن نامه است بس روشن تن تو	بدین خوبی و بهنا وو دراری
... نامه بسی بخواند باید	تو در نامه جواهر چون کدایی
... این نامه کانه ... خویش	... ان ... دت ... آ...
... باز شد ... غت بسر بر	تو بیهوده بسی شطرنج بازی
ببین پوی دنیا چند پوئی	بسوی آنچه زین چند تازی
... ده کرکی میش ... را	بگشت و خیره در حبسی گرازی
... نامه آلهی ... انخواسفی	چه کردی کرد افسانه مغازی
بسی ... آید ...	که بس خوش خواره و پاکیزه بازی
... ده که بسی خوبی ...	... ادی ... با مال و جاه ...
... کا ندر بهشت آنی بجبیت	بدین اندوه تن را چون گدازی
... این فاسد مکانت راست بودی	بهشتی کس نبودی جز حجازی
بسی چون بایدت فربه و لیکن	تنت کشتت چون مرغ خوازی
... با لغعذن دا ... کیو ...	برالی زین چه هفتاد بازی

۱۶۵

ای در طلب پادشاهی از من	پرسی که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو کبر بر	بر که چه نشینی چو اهل کاهی
مردم چه پذیرای دانش آمد	گر دانش بیابد مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنکه	گردون بودش چیز دیگر واهی
دانش نبود آنکه پیش شاهان	یکبار رعیت را کنی دو تاهی
این آن بود ای پسر نه دانش	یکباره چنین خر مباش تا بی
درویش اگر بی تمیز و علمی	هرچند که با تاج ملک و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی	بهمان بنشستست از سیاهی
علم آن بود آری که مردمان را	برخواند از این صنعت الهی
این علم اگر حاضرست بپشت	یزدان نبود از دین گواهی
ور نیستی آگاه از این بجویش	زیرا که کنون بر سر دو راهی
پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز	سرمایه نگردد است هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران	از علم الهی بدین مناهی
دین راست سر این جهان کلاه است	... چرا در غم کلاهی

١٤٦

بی‌تا همی شده هموار بر دو دشمن — ترک و تازیک و عراق و خراسانی

فریه خوانان و جز این هیچ بهانه — گر تو بد مذهبی و دشمن [illegible]

چه سخن گویم من با سپه دیوان — نه مرا داد خداوند سلیمانی

جمله مانند همی هیچ مگر گزدم — بانهاب دارند همی چون سگ کهدانی

همچنین خصم یکی دشت [illegible] — بکه حجت [illegible] بیدانی

بیکی ز عقل [illegible] نیست که اندیوان — خویشتن را [illegible] نگهبانی

مرد هشیار سخندان چه سخن گوید — با گروهی همه چون غول بیابانی

کی بود حجت بیهوده سوی جاهل — پیش گوساله نشاید که قرآن خوانی

جهد با [illegible] سخن شنیع — آن چه را که [illegible]

آن همی گوید [illegible] بد دینی — که بجز نام ندارد ز مسلمانی

ای نهاده سپر اندر گله دعوی — جانت پنهان شده در قرطه نادانی

مگر گوید ندامت ز پس از احمد — چیست نزد تو برین حجت برهانی

تو چه دانی که که بود آنکه خر لنگ — تو همی بر اثر استر او رانی

چون [illegible] سوی [illegible] — انده جهل خوری غم حیرانی

۱۶۷

با چنین حکم مخالف که همی بینم — تو فرومایه و قدر زاده شیطانی

تا بگفتاری پیدا بکی نخلی — چون بفعل آئی پر زور مغیلانی

من از استاد تو دیده تو بیزارم — تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم — جفت گشتم با حکمت لقمانی

پیش داعی من امروز چو افسانه است — حکمت ثابت بن قره حرانی

واثق مستنصر بالله نهادستم — بر برو سینه و بر برهنه پیشانی

آنخداوند که صد شکر کند قیصر — گر بیابد الذهب آردش بدربانی

فضل واره چو فلک بر زمی از فخر بش — سنگ در کاهش بر لعل بدخشانی

میرزاده است و ملک زاده بدرگاهش — بسی ارزانی و از خانی و سلطانی

که بد آنحضرت و جدان نیاکانش — پیش ازین آمده بودند بمهمانی

اینچنین احسان بر خلق کرا باشد — جز کسی اکه ندارد زجهان ثانی

ای بترکیب شریفت شده حاصل — غرض ایزدی از عالم جسمانی

نور از اقبال و ز سلطان تو میجوید — چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی

آنکه [illegible] شده هر چند قوی آدم — چون بترد [illegible] بسی خورد پشیمانی

۱۶۸

گر بسر بر خاک خواهی کرد با جای پسر | آن به آید کان ز خاکی بر چه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود | گر تو خاکستر به نام آل او بر سر کنی
به ز تفسیر و بشیر ای آل احمد مصطفی | معنی انکو بر طرازی لفظش از شکر کنی
جز مدیح آل پیغمبر بحق مگشای تیغ | گر همی خواهی که گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر پیغمبری تاج است کو را شایگنت | گر تو به سر روز محشر ماه را افسر کنی
گر تو با اقبال مدحش همسری ماند بجهد | ز سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان زین میان خلق تا محشر همی | کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه این جهان خورشید مان رهبر شد آن | سوی یزدان زان همی مر عقل را رهبر کنی
نیست تنگ اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند | بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
هر که و فضل ترا و آل ترا منکر شود | خوبی و معروف و از زشتی و منکر کنی
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری | روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کهتر کند | چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آذرستی که ابراهیم از او بیزار شد | گر تو بیزاریش با پیغمبران همبر کنی
بی‌شک این جهان آل امت را همی بینی بحق | دشمنان این امت را گر سخن باور کنی

گر به بیند چشم تو فرزند زهرا مصیر — آفرین بر جانت بر فرزند و بر مادر کنی

دل مهر چهر او چون جنت ماوی کنی — چشم خویش از نور او پر زهره زهرا کنی

ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی — خنجر کلکونت را که سر سوی خاور کنی

چین ترا بنده شود گر تو بر و بر چین شوی — قیصرت سجده کند گر روی بر قیصر کنی

جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد — گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آنکه روز کین چو خاک کربلا — آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ای نبیره آنکه از وی شد در جهان خیر خیز — دیر بر باید که تو بغداد را خیبر کنی

منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی — منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

دشمنان را در خور کردارشان بدهی بعدل — عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی

بنده سند بخشی پشکاری را طراز — کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل — خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی

خود نباشد زان سپس لشکر ترا حاجت بهر — ور ببایدت از نجوم آسمان لشکر کنی

زینچنین برز و گهر مدحت احسنت — گر تو جان در بین خویش را زیور کنی

ومنه ایضا قدس سره

١٥٠

فاضل کسند نامت اگر تو بجهد و جهد | تا فضل را بدست بیاری نیارمی

چون کشته نیسان پلاس سیه درشت | تابسته هیچکس ره تو سوی میزمی

بر آسمانت خواند خداوند آسمان | بر آسمان چگونه توانی شد از زمی

واکنون که خوانده از تو لبیک گفته | در کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی

تدبیر بر شدن بفلک چون نمیکنی | چون کاره بار خویش بکیری محکمی

یکره بش هنوز بر نشدستی تو یک بدست | پنجاه سال شد که درین سیر شکمی

کم بیش دهر چونکه بخواهد شد اسیری | تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی

درویش رفت و مفلس جمشید ازین جهان | درویش رفت خواهی اگر ناموز جمی

کس را وفا نیاید ازین بیوفا جهان | بر خاک تیره بر طمع نور چون زمی

رفتند همرهان تو و تو بیچاره روز روز | ناکام و کام از پس ایشان همی چمی

آگاه نیستی که چگونه کجا شدند | بگذشت در تو چرخ و زمانه بمبهمی

هر کس ره چو کرت نمودند نو بنو | از بیکرگر تیز ز سیاهی و مظلمی

این گفت اگر بخانه مکه درون شوی | ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی

وآن گفت اگر بخانه مکه درون شوی | گر تو گناهکارترین خلق عالمی

١٥١

ای حجت زمین خراسان بشعر زهد | جز طبع عنصریت نشاید بجادمی
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی | سوی خدای به ز براهیم ادهمی
گر جز که دین تست و رسول تو در دلم | ای کردگار حق بسزم تو عالمی

وله ایضا قدس سره

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی | آن به آید که دل خویش بشیطان ندهی
دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف | این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آز و را و حسد را مده اندر دل جای | گر همی خواهی تا خانه بیاران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش | ندهد آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
از پی جانت نگهبان بگماشت بکوش | تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر ببرد است ترا دیو فریبنده ز راه | چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی
شام ایشان چرا ریخته و پخته نهی | مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی
آشکارا ندهی ز اندک و بسیار زکوة | رشوت حاکم جز در شب پنهان ندهی
هرچه کان ز ابری تو همی از حق خدای | بی گمان جز که بسلطان و بشادان ندهی
از غم مزد سر ماه که آن یکدرم است | کودک خویش باستاد و دبستان ندهی

دعوی دوستی یاران داری همه روز / چونکه نیکی بکسی از پی ایشان بدهی

ای فضولی تو چه دانی که کجا بود نشان / چون تو دانی طلب طاعت و ایمان بدهی

ور تنت چون نهی حق شریعت بنماز / در زبان چونکه بخواندن حق فرقان بدهی

تو که نادانی شاید که فسار حق خویش / بیکی دیگر بیچاره بنادان بدهی

گرگ بسیار فتادست درین صحبت رسته / آن به آید که خر خویش بگرگان بدهی

نحو حجت بپذیر و مکن تا بگزاف / تخمش را بستوران خراسان بدهی

خر ندانند خطر سنبل و ریحان زنهار / که مر این خر به ره سنبل و ریحان بدهی

همه افسانه بید و مرد نعمان تو کوش / بجز آن تا مگر افسانه نعمان بدهی

١٥٣

ومنه قدس سره

ای مانده بگور و تنگ حالی / بر من ز چه همواره بدسگالی

زنگار تو دانی که بیکبار همه / هرچند تو بدبخت و تنگ حالی

دانی تو که خیزد خوار و من عزیزم / زیرا که مست زر و تو سفالی

ز جهل که آن ملک نشست جانم / چون جان تو است از علوم خالی

ایدون که ز جهل خویش باید / از حجت بیچاره چند نالی

دنیا چو رهی پیش من عیالست	تو پیش یکی چون رهی عیالی
گردون ننهد جز مرا دل و دین را	این زال فریبنده زوالی
دانا چو ترا پیش میر بیند	داند که تو بدبخت بر ضلالی
چون خویشتنی را رهی شدستی	از بیخردی خویش و بی کمالی
همواره دوان در قفای شاهی	مر دیو طمع را بدل غزالی
مر باز جهان را بتن تذروی	گوئی که مگر شاه را قذالی
هر سو که کشند اردتی که هستی	وز پر طمعی زمر چون دوالی
گاهی بکشاکش دری و کاسه	بی کار که گوئی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میر باسنی	بر خویشتن از یکی وبالی
زرشت لگامی و بیقراری	بر تیر سپهری نال را شالی
با باد جنوبی شوی جنوبی	با باد شمالی شوی شمالی
بر منبر سنگیرو با مداوان	با اختر ناوقال قالی
در مسجد دلتنگ و پر ملولی	در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی	در حجت و آیات گنگ و لالی

١٥٤

سخن کو بانگ تو است و جدا نگر بچه شد | ز بانگ آنکه گران جز بحرفهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر | بجان زید رساند زبان عمرو همی
درین حدیث خبر نیست سوی جانوران | خرد گواه من است اندرین قوی عجبی
سخن با جمله حیوان نارسید چنانکه | ز ما بجمله بجان نبی رسید نبی
سخن نهان بستوران بار سید چو وحی | نهان رسید ز ما زی نبی بحجه بری
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را | ببین تو گرچه نبیندش خاطر اعجمی
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه شد | بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری
اگر گزیده بوحی است زی خدای رسول | تو ئی گزیده و حیوان بجملگی بروی
بدل ببین که ندیدن همی بچشم بود | بدست بیند قصاب لاغر از فربی
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است | درو همی نگرد جبرئیل و تو بیجی
به پیش تست و لیکن خط فرشتگان | همی ندانی خواند گر افقهی املی
مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت | بخط خویش الف را مگر بجهد ابی
خط فرشتگان را همی بخواهی خواند | چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری
بچشم و قول خدای زجهان او بشنو | که نه سخن بشنود است گفته و سینی

۱۵۵

و منه رحمه الله

در هر نیک را شاید کلید سخن / هم او گشاینده ره آفت و بلوی

گهی سخن خشک زهر و خنجر است و سنان / گهی سخن شکر و قند و تربت و حلوی

زبان بگاه درافعی است مردان را / حذرت باید کردن همی از آن افعی

سخن سپارد بیهوش را به بند بلا / سخن رساند هشیار را به عهد و لوی

مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی / سخنت سخت بیاموز پس بده فتوی

بسست جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول / سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی

سخن بگوی فزون زانکه جنبش است این / که آن بود و نیستمان حلال ربی

بود که ز بهر سخن سبز سر شود / [illegible]

که کیمیای سعادت در دو جهان سخن است / بزرجمهر چنین گفته بود با کسری

دریغ دار ز نادان سخن که نیست روا / به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی

[illegible] / زبان مکن که نه خوبست زی احمدی رفتن

سخن ز نا اهل مشنو نه از خویش مباش / مگیر خیره چو مجنون سخنت را لیلی

ز [illegible] تا به شکم ماهی و شب دریا / بیک سخن چو شنودیم یونس ابن متی

اگر بگوئی تا خیره و عجب بانی / مگوی خیره سخن جز که بر اساس بنی

چو خوشهٔ نسترن پروین درخشید به سبزه بر — بزد گوهران آراسته چون ناچودار

چو دریا رنگ چه یوسف منور مشتری شب — در او زهره بمانده در دو حیران چو پیران

لبیبه مستی چرخ گفتی برزگو سرها — نجوم ایدون چو بیابان بیابان چو پیران

مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون آیم — بچشم از صبح برقی و بگوش از وحش

که عقل اردچه داند نفس پیدا نش همید — که در عالم نباشد بی نهایت هیچ پیدا

چو زاغ شب بجا بلمسا سید از حد جابلقا — بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقا

کر بر آن شد شب تیره ز خون صبح درخشنده — چنانچون بابل از خون گشته تا پیدا ز پیدا

خجل گشته ز انجم پاک چون پوشیده رویایی — که مادر شاق بیند روی پوشیده عنقا

همه همواره در خورشید پیوسته بنا جا — بکل خویش پیوندد سرانجام هر اجزا

چنین تا کی کنی حجت تو زین صنف سخن — سخن اندرین معنی نگنجد در دریا

زبانی خرد بنگر یکی در کام این عالم — از زیرا گر خرد بر زد بنیابی هیچ بازا

یکی دریا این عالم پر از لولوی لو بیده — اگر پر لولو گویا کسی دیده صحرا

ز ما نست آب دریائی و این اشخاص گشتنها — ندید این آب و این گشتی که بر شاه پیدا

ز بهر پرسش نفی همان نفس در زیر و به دیده — که پیدا نخواهد شد به پیشان

157

محل و داد علمی مرا جود شش که پیش از من | نه دانایست و دانائی نه والا بیست و الائی
من از دنیا مواساتی همی یابم بدین اندر | که از دنیا و دین کس را چنان باید مواساتی
سپاس آن جهان آرا با قدرت توانا را | که دریابد توانائی بعالم بر توانائی
همی دیبا طرازیدم نگارید و بحکمتها | که هرگز نامد و ناید چنین از روم دیبائی
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا | که هر لفظیش دیناریست و هر معنیش حلوائی

ومن غرر افکاره رحمه الله

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی | یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتریش | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیوق را | این اگر رخشنده بودی وآن اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست | گر ز پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر | تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
ماه نو چون زورق زرین بکشتی برشبی | گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این پرداز آن پرده بهشت خرمست | گر نه این پرده بهشتی پر ز حوراستی
بلکه معصومی [illegible] متابل اقبول منطق | گر [illegible] نیست ور اکاستی

۱۵۸

۱۵۹

در پاکی و خیر و خوب اندر طبایع این چنین — ظلمت و شر و پلیدی زشت را احداستی

این چرا بنده ضعیف و چاکر و [illegible] — وآن چرا شاد و قوی و چهره والاستی

این چرا [illegible] ایزد مسلمان خدا [illegible] — جز مسلمان [illegible] دستی و [illegible] ستی

وانکه گوید [illegible] عدالت آن را [illegible] است — خواست او را بوده باشد نیست یا اقواستی

وین که گوید گر چه بد [illegible] صاحب دل [illegible] — بر جهان [illegible] بیمرد او [illegible]

ریگ شورستان و [illegible] — کشت و بوستان و باغ و راغ چون دیباستی

می نگفتی راستی گر از زبان این [illegible] — عاقلان را گوش کردن قول من یار استی

در شناسی که دنیا گستردی هر [illegible] — کرد [illegible] این جهان پیغمبر [illegible] ستی

در تفاوت [illegible] یکسان [illegible] — هر کسی [illegible] خود [illegible] ستی

همچنین اندر خرد واجب نباید [illegible] — هر کسی [illegible] خلقت بود خود یکتاستی

وانچه گر جستن محال آید نشاید بود آن — پس نشاید گفت گر هستی چنین زیباستی

پس محال و ردحال و بر قول آنکه گفت — [illegible] هستی [illegible] این مولا و آن مولاستی

وانکه گوید خواست [illegible] نیست [illegible] — کاین [illegible] دست باشیداستی

[illegible] — [illegible] ستی

وله فی المقطعات

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست / وز بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی / تیری چو قضای بد بگشاد بر او راست

گفتش عجب آمد که ز چیزی ز چوب و ز آهن / این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خواست

چون تیر نگه کرد و پر خویش بر آن دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

وله

کو میت چکیده شود زنده و پاک شود / آب باز آب شود خاک باز خاک شود

جانش بر نی فراز شود تنش زنی مغاک شود / تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

وله

ناصر خسرو براهی میگذشت / مست و لایعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و مبرز روبروی / بانگ بر زد گفت کی نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین / اینت نعمت اینت نعمت خوارگان

وله

همه رنج من ز بلغاریان است / که مادام همی باید کشیدن

گنه بلغاریان را نیز هست / بگویم گر تو بتوانی شنیدن

خدایا این بلا و فتنه ز تست / ولی از ترس نتوانم چخیدن

برون آری تو ترکان را ز بلغار / برای پرده مردم دریدن